

منتخبی از غزلیات فروغی بسطامی



www.gagesh.com

کریم دانشیار



1

صف مزگان تو بشکست چنان دلها را
که کسی نشکند این گونه صف اعدا را

2

به جان تا شوق جانان است ما را
چه آتشها که بر جان است ما را

3

کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم تو را
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را

4

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان تو را

5

من که مشتاقم به جان برگشته مزگان تو را
کی توانم برکشید از سینه پیکان تو را

6

دوش به خواب دیده‌ام روی ندیده‌ی تو را
وز مژه آب داده‌ام باغ نچیده‌ی تو را

7

میفشان جعد عنبر فام را
ببین دلهای بی آرام خود را

8

چنین که برده شراب لبت ز دست مرا
مگر به دامن محشر برند مست مرا

9

شد وقت مرگ نوش لبی هم‌نشین مرا

عمر دوباره شد نفس واپسین مرا

10

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
تا سحر پیمانہ پر کردی و کم دادی مرا

11

به یک پیمانہ با ساقی چنان بستیم پیمان را
که تا هستیم بشناسیم از کافر مسلمان را

12

دادیم به یک جلوه‌ی رویت دل و دین را
تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را

13

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را
وازدم در این بازی، عقل مصلحت بین را

14

دی به رهش فکنده‌ام طفل سرشک دیده را
در کف دایه داده‌ام کودک نورسیده را

15

آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را
اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را

16

نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را
نه روز روشنی از پی شب سیاهی را

17

هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا
وانچه دیدم به مکافات جفا بود، جفا

18

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما

19

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما

به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما

20

ای زلف تو بر هم زن فرزاندگی ما

وین سلسله سرمایه‌ی دیوانگی ما

21

یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما

ما تماشاایی او ، خلق تماشاایی ما

22

اولم رام نمودی به دل آرامی‌ها

آخرم سوختی از حسرت ناکامی‌ها

23

عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است

راهی که رو به دوست ندارد ضلالت است

24

بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست

کار من دل سوخته را ساخته برخاست

25

آن که لبش مایه‌ی حلاوت قند است

کاش بگوید که نرخ بوسه به چند است

26

طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است

ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است

27

آن که مرادش تویی از همه جویاتر است

وان که در این جستجو است از همه پویاتر است

28

دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است

چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است

29

بار محبت از همه باری گران‌تر است

و آن کس کشد که از همه کس ناتوان‌تر است

30

از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت‌تر است
می‌توان یافت که آه دل ما بی‌اثر است

31

کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است
در دور سپهر آن چه دلم خواست به کام است

32

امشب ز روی مهر، مهی در سرای ماست
کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست

33

شیوه‌ی خوش منظران چهره نشان دادن است
پیشه‌ی اهل نظر دیدن جان دادن است

34

قاعده‌ی قد تو فتنه به پا کردن است
مشغله‌ی زلف تو بستن و وا کردن است

35

نخست نغمه‌ی عشاق فصل گل این است
که داغ لاله‌رخان به ز باغ نسرين است

36

چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست
هر که نظر می‌کند محو تماشای اوست

37

ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست
سر نهم در خط جانان جان دهم بر بوی دوست

38

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست
رنج عشق آسایش جا است گویی نیست هست

39

کفر زلفش رهن دین است گویی نیست هست

کافری سرمایه‌اش این است گویی نیست هست
40

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
کی خوش‌تر از این در همه عالم هوسی هست

41

هیچ سری نیست که با زلف تو در سودا نیست
هیچ دلی نیست که این سلسله‌اش در پا نیست

42

از تو ای ترک ختن لعبت چین خوش‌تر نیست
نقشی از روی تو در روی زمین خوش‌تر نیست

43

مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست
دل ز خالش برگرفتن خالی از اشکال نیست

44

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
خون عشاق تو در ره‌گذری نیست که نیست

45

یار اگر جلوه کند دادن جان این همه نیست
عشق اگر خیمه زند ملک جهان این همه نیست

46

من کیم، پروانه‌ی شمعی که در کاشانه نیست
خانه‌ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست

47

چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت
قدمی چند پی مغبچگان باید رفت

48

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت

49

کی دل از حلقه‌ی آن زلف دو تا خواهد رفت

آن که این جا به کمند است کجا خواهد رفت

50

هم به حرم هم به دیر بدر زجا دیدمت
تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت

51

عهد همه بشکستم در بستن پیمان
دامن مکش از دستم، دست من و دامانت

52

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت
وی سرو چمن پا به گل از سرو چمانت

53

تا پرده ز صورتش برافتاد
آتش به سرای آذر افتاد

54

دل در اندیشه‌ی آن زلف گره گیر افتاد
عاقلان مزده که دیوانه به زنجیر افتاد

55

دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد
بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد

56

لعل تو به سر چشمه‌ی زمزم نتوان داد
این مهر خدا داده به خاتم نتوان داد

57

روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
کام دل تنگ من از آن تنگدهان داد

58

همان که چشم تو را طرز دل ربایی داد
دل مرا به نگاه تو آشنایی داد

59

هر سر که به سودای خط و خال تو افتد
چون سایه همه عمر به دنبال تو افتد

60

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد
شب تاریک، فروزنده سحرها دارد

61

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد

62

آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد
اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد

63

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد
وہ کہ این سلسله صد سلسله جنیان دارد

64

کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد
بیاض چهره‌اش از خون دل نشان دارد

65

چراغی کاین همه پروانه دارد
یقین کز سوز ما پروا ندارد

67

این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد
که دل هر دو جهان بسته یک مو دارد

68

غلام آن نظربازم که خاطر با یکی دارد
نه مملوکی که هر ساعت نظر با مالکی دارد

69

دوش زلف سیهت بنده‌نوازیها کرد
دل دیوانه به زنجیر تو بازیها کرد

70

چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد

که به یک جرعه مرا بی خود و لایعقل کرد

71

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
پاداش آن جفاها یک ره وفا توان کرد

72

نه حسرت وصالش از دل به در توان کرد
نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد

73

ای خوشا رندی که رو در ساحت می‌خانه کرد
چاره‌ی دور فلک از گردش پیمانہ کرد

74

نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می‌کرد
مشتری فکر خریداری‌اش آسان می‌کرد

75

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد

76

چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد
ای بسا فتنه که در دور زمان برخیزد

77

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد

78

زان غنچه‌دهان دلم به تنگ آمد
وز دیده سرشک لاله رنگ آمد

79

تا حریفان بر در میخانه ماوا کرده‌اند
خانه غم را خراب از سیل صهبا کرده‌اند

80

کاش می‌داد خدا هر نفسم جانی چند
تا به گام تو می‌کردم قربانی چند

81

دادن باده حرام است به نادانی چند
کب حیوان نتوان داد به حیوانی چند

82

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه‌ی زدند
بوسه دادند لب شاهد و پیمان‌ه زدند

83

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند

84

مرا با چشم گریان آفریدند
تورا با لعل خندان آفریدند

85

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند
کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند

86

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود

87

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود
آه از این راه که باریک تر از موی تو بود

88

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید
شب من روز شود یک سر و روزم همه عید

89

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار
کز تنگ دهانت به شکر تنگ شود کار

90

من نمی‌گویم که عاقل باش یا دیوانه باش

گر به جانان آشنایی از جهان بیگانه باش

91

شاهد به کام و شیشه به دست و سیو به دوش
مستانه می‌رسم ز در پیر می‌فروش

92

خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش
پس از پیاله ببوسد دهان دل خواهش

93

دل سپردم به نگه کردن چشم سیهش
ترسم آن مست سیه کار ندارد نگهش

94

رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر
گنج مقصود بجو از دل ویرانه‌ی خویش

95

خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک
برخیز پی جلوه که برداریم از خاک

96

من خراب نگه نرگس شهلا می‌توام
بی خود از باده‌ی جام و می مینای توام

97

پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام
حسرت اندوخته‌ی طلعت نیکوی توام

98

آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام
آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام

99

چندان به سر کوی خرابات خرابم
کاسوده ز اندیشه‌ی فردای حسابم

100

در عالم محبت دانی چه کار کردم
بعد از سپردن دل جان را نثار کردم

101

دیری است که دیوانه آن چشم کبودم
سرمستم از این باده‌ی دیرینه که بودم

102

دوشینه مهی به خواب دیدم
یعنی به شب آفتاب دیدم

103

دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم
در عمر خود همین بود خواب خوشی که دیدم

104

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
الله الله که چه سودای محالی دارم

105

تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم
وه که تو در کنار گل، من به میان آتشم

106

دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم
تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم

108

من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم
ایمن ز مکر عقلم، فارغ ز قید هوشم

109

ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم
مپسند بدین روزم، مگذار بدین حال

110

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم

در حلقه‌ی میخواران، نیک است سرانجامم

111

نرگسش گفت که من ساقی می‌خوارانم
گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم

112

تا هست نشانی از نشانم
خاک قدم سبوکشانم

113

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم

114

به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم
نه در بند آنم، نه در قید اینم

115

زان پرده می‌گشاید دل بند نازنیم
تا در نظر نیاید زیبا نگار چینم

116

نه به دیر همدمم شد، نه به کعبه هم نشینم
عجیبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم

117

چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم
که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم

118

بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم
حادثه در کمین من، فتنه‌ی روزگار هم

119

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
به یکی رطل‌گران سخت سبک سار شدیم

120

با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن

چندین هزار احسنت می‌بایدت کشیدن
121

ای بیک سحرگاهی پیغامی از و سرکن
ور تنگ شکر خواهی این نکته مکرر کن

122

تا به چشمان سیه سرمه درانداخته‌ای
آهوان را همه خون در جگر انداخته‌ای

123

امشب ای زلف سیه سخت پریشان شده‌ای
مگر آگه ز دل بی سر و سامان شده‌ای

124

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای
رفتم از کیش مسلمانی به دین تازه‌ای

125

تیغ به دست آمدی و مست شرابی
تشنه‌ی خون کدام خانه خرابی

126

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی
فغان که چشمه رحمت نزد بر آتشم آبی

127

پرده برانداختی، چهره برافروختی
میکده را ساختی، صومعه را سوختی

128

سر از کمند نیچم اگر تو صیادی
رخ از هلاک نتابم اگر تو جلادی

129

دامن کشان شبی به کنارم نیامدی
کارم ز دست رفت و به کارم نیامدی

130

این چه دامی است که از سنبل مشکین داری
که به هر حلقه‌ی آن صد دل مسکین داری

131

من به غیر از تو کسی یار نگیرم، آری
همت آن است که الا تو نگیرد یاری

132

گفتی که وقت سحر سویت کنم گذری
ترسم ز پی نرسد این شام را سحری

133

تو پری چهره اگر دست به آئینه بری
آنچنان شیفته گردی که گریبان بدری

134

وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی
آن هم از بخت سیه گرم عتابت دیدمی

135

به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی
بنام ایزد، چه زیبایی، تعالی الله چه شیرینی

136

ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی
خاری از سوزن سودای تو در هر پایی

137

دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی
که به از گوشه‌ی می‌خانه ندیدم جایی

138

خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی
کار فرمایش محبت، مصلحت بینش تویی

صف مزگان تو بشکست چنان دلها را
که کسی نشکند این گونه صف اعدا را
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن
کافر، کافر، اگر نوش کنم خرما را
گر ستاند ز صبا گرد رخت را نرگس
ای بسا نور دهد دیده‌ی نابینا را
بی‌بها جنس وفا ماند هزاران افسوس
که ندانست کسی قیمت این کالا را
حالیا گر قدح باده تو را هست بنوش
که نخورده‌ست کس امروز غم فردا را
کسی از شمع در این جمع نپرسد آخر
کز چه رو سوخته پروانه‌ی بی‌پروا را
عشق پیرانه سرم شیفته‌ی طفلی کرد
که به یک غمزه زند راه دو صد دانا را
سیلی از گریه‌ی من خاست ولی می‌ترسم
که بلایی رسد آن سرو سهی بالا را
به جز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد
قطره دیدی که نیارد به نظر دریا را

به جان تا شوق جانان است ما را
چه آتش‌ها که بر جان است ما را
بلای سختی و برگشته بختی
از آن برگشته مزگان است ما را
از آن آلوده دامانیم در عشق
که خون دل به دامان است ما را
حدیث زلف جانان در میان است
سخن زان رو پریشان است ما را
چنان از درد خوبان زار گشتیم
که بیزاری ز درمان است ما را
ز ما ای ناصح فرزانه بگذر
که با پیمانۀ پیمان است ما را
ز بس خو با خیال او گرفتیم
وصال و هجر یکسان است ما را
سر کوی نگاری جان سپردیم
که خاکش آب حیوان است ما را
شبی بی روی آن مه روز کردن
برون از حد امکان است ما را
گریبان تو تا از دست دادیم
اجل دست و گریبان است ما را

کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم تو را
 کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم تو را
 غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
 پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم تو را
 با صد هزار جلوه برون آمدی که من
 با صد هزار دیده تماشا کنم تو را
 چشمم به صد مجاهده آیین‌ساز شد
 تا من به یک مشاهده شیدا کنم تو را
 بالای خود در آینه‌ی چشم من ببین
 تا با خبر زعالم بالا کنم تو را
 مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
 تا قبله‌گاه ممن و ترسا کنم تو را
 خواهم شیی نقاب ز رویت بر افکنم
 خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم تو را
 گرفتند آن دو زلف چلیپا به چنگ من
 چندین هزار سلسله در پا کنم تو را
 طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
 یکجا فدای قامت رعنا کنم تو را
 زیبا شود به کارگه عشق کار من
 هر گه نظر به صورت زیبا کنم تو را
 رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
 ترسم خدا نخواستہ رسوا کنم تو را
 با خیل غمزه گر به واثاقم گذر کنی
 میر سپاه شاه صف‌آرا کنم تو را
 جم دستگاه ناصر دین شاه تاجور
 کز خدمتش سکندر و دارا کنم تو را
 شعرت ز نام شاه، فروغی شرف گرفت
 زبید که تاج تارک شعرا کنم تو را

گر در شمار آرم شبی نام شهیدان تو را
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان تو را
گر سوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی
زندان یوسف کردمی چاه زنخدان تو را
سرمایه‌ی جان باختم تن را ز جان پرداختم
آخر به مردن ساختم تدبیر هجران تو را
هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانهای
اما دل بشکسته‌ام نشکست پیمان تو را
هر گه که بهر کشتنم از غمزه فرمان داده‌ای
بوسیدم و بر سر زدم شاهانه فرمان تو را
گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن
حاشا که از چنگم کشد پاکیزه دامان تو را
گر بخت در عشقت به من فرمان سلطانی دهد
سالار هر لشگر کنم برگشته مزگان تو را
اشک شب و آه سحر، خون دل و سوز جگر
ترسم که ساز آشکار اسرار پنهان تو را
آشفته خاطر کرده‌ام جمعیت عشاق را
هر شب که یاد آورده‌ام زلف پریشان تو را
دانی کدامین مست را بر لب توان زد بوسه‌ها
مستی که بوسد دم به دم لبهای خندان تو را
زان رو فروغی می‌دهد چشم جهان را روشنی
کز دل پرستش می‌کند خورشید تابان تو را

من که مشتاقم به جان برگشته مزگان تو را
کی توانم برکشید از سینه پیکان تو را
گر بدینسان نرگس مست تو ساغر می‌دهد
هوشیاری مشکل است البته مستان تو را
وعده فردای زاهد قسمت امروز نیست
بهر حور از دست نتوان داد دامن تو را
جز سر زلف پریشانت نمی‌بینم کسی
کاو به خاطر آورد خاطر پریشان تو را
ای دریغ از تیغ ابرویت که خون غیر ریخت
سالها بیهوده رفتم خاک میدان تو را
هرگز از جیب فلک سر بر نیارد آفتاب
صبحدم بیند اگر چاک گریبان تو را
دامن آفاق را پر عنبر سارا کنند
گر بر افشانند زلف عنبر افشان تو را
چشم گریان مرا از گریه نتوان منع کرد
تا به کام دل نبوسم لعل خندان تو را
آه سوزان را فروغی اندکی آهسته تر
ترسم آسیبی رسد شمع شبستان تو

دوش به خواب دیده‌ام روی ندیده‌ی تو را
وز مژه آب داده‌ام باغ نچیده‌ی تو را
قطره خون تازه‌ای از تو رسیده بر دلم
به که به دیده جا دهم تازه رسیده‌ی تو را
با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
رام به خود نموده‌ام باز رمیده‌ی تو را
من که به گوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن
چون شنوم ز دیگران حرف شنیده‌ی تو را
تیر و کمان عشق را هر که ندیده، گو ببین
پشت خمیده مرا، قد کشیده‌ی تو را
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
چنگ نمی‌توان زدن زلف خمیده‌ی تو را
شام نمی‌شود دگر صبح کسی که هر سحر
زان خم طره بنگرد صبح دمیده‌ی تو را
خسته طره‌ی تو را چاره نکرد لعل تو
مهره نداد خاصیت، مار گزیده‌ی تو را
ای که به عشق او زدی خنده به چاک سینه‌ام
شکر خدا که دوختم جیب دریده‌ی تو را
دست مکش به موی او مات مشو به روی او
تا نکشد به خون دل دامن دیده‌ی تو را
باز فروغی از درت روی طلب کجا برد
زان که کسی نمی‌خرد هیچ خریدی تو را

میفشان جعد عنبر فام را
ببین دلهای بی آرام خود را
سپر دم جان و بوسیدم دهانت
به هیچ آخر گرفتم کام خود را
به دشنامی توان آلوده کردن
لب شیرین درد آشام خود را
دلم در عهد آن زلف و بناگوش
مبارک دید صبح و شام خود را
در آغاز محبت کشته گشتم
بنازم بخت نیک انجام خود را
زبان از پند من ای خواجه بر بند
که بستم گوش استفهام خود را
ز سودای سر زلف رسایش
بدل کردم به کفر اسلام خود را
من آن روزی که دل بستم به زلفش
پریشان خواستم ایام خود را
به عشق از من مجو نام و نشانی
که گم کردم نشان و نام خود را
فروغی سوختم اما نکردم
ز سر بیرون خیال خام خود را

چنین که برده شراب لبت ز دست مرا
مگر به دامن محشر برند مست مرا
چگونه از سرکویت توان کشیدن پای
که کرده هر سر موی تو پای بست مرا
کیبود شد فلک از رشک سربلندی من
که عشق سرو بلند تو ساخت پست مرا
بدین امید که یک لحظه با تو بنشینم
هزار ناوک حسرت به دل نشست مرا
به نیم بوسه توان صد هزار جان دادن
از آن دو لعل می آلود می پرست مرا
کنون نه مست نگاه تو گشتم ای ساقی
که هست مستی این باده از الست مرا
نشسته خیل غمش در دل شکسته‌ی من
درست شد همه کاری از این شکست مرا
خوشم به سینه‌ی مجروح خویشتن یا رب
جراحتش مرساد آن که سینه خست مرا
پرستش صنمی می‌کنم فروغی سان
که عشقتش از پی این کار کرده هست مرا

شد وقت مرگ نوش لبی هم‌نشین مرا
عمر دوباره شد نفس واپسین مرا
با صد هزار حسرت از آن کو گذشته‌ام
وا حسرتا اگر بگذارد چنین مرا
چون برکنم ز سینه‌ی سیمین دوست دل
که ایزد نداده است دل آه‌نین مرا
گفتم به چشم عقل نیفتم به چاه عشق
بستی نظر ز نرگس سحر آفرین مرا
در وعده‌گاه وصل تو جانم به لب رسید
امید مهر دادی و کشتی به کین مرا
زان گه که با دو زلف تو الفت گرفت دل
آسوده کردی از غم دنیا و دین مرا
با آن که آب دیده‌ام از سرگذشت باز
خاک در تو پاک نگشت از جبین مرا
نازم خیال خاتم لعلت که همچو جم
آفاق را کشید به زیر نگین مرا
داد آگهی ز خاصیت آب زندگی
زهری که ریخت عشق تو در انگبین مرا
گشتم نشان سخت کمانی فروغیا
یا رب مباد چشم فلک در کمین مرا

ساقیا کمتر می امشب از کرم دادی مرا
 تا سحر پیمانہ پر کردی و کم دادی مرا
 تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی از کباب
 رخصتی بر صید مرغان حرم دادی مرا
 شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر
 صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا
 دوش گفتی ماجرای وصل و هجرانت به من
 هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا
 در محبت یک نفس آسایشم حاصل نشد
 کز پس هر عافیت چندین الم دادی مرا
 من که در عہدت سر مویی نورزیدم خلاف
 مو به مو، ناحق به گیسویت قسم دادی مرا
 من نمی دانم که در چشم خمارینت چه بود
 کز همه ترکان آہو چشم، رم دادی مرا
 تا خط سبز تو سر زد فارغ از ریحان شدم
 خط آزادی ازین مشکین رقم دادی مرا
 تا نهادم گام در کویت روا شد کام من
 منتہای کام در اول قدم دادی مرا
 تا فکندی حلقہ‌های زلف را در پیچ و خم
 بر سر هر حلقہ‌ای صد پیچ و خم دادی مرا
 گاہیم در کعبہ آوردی و گاہی در کنشت
 گہ مسلمان و گہی کافر قلم دادی مرا
 چون میسر نیست دیدار تو دیدن جز بہ خواب
 پس چرا بیداری از خواب عدم دادی مرا
 تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم
 شہرتی ہم در عرب ہم در عجم دادی مرا
 ناصرالدین شہ، فروغی آن کہ گفتش آفتاب
 روشنیها از رخت هر صبح دم دادی مرا

به یک پیمانۀ با ساقی چنان بستیم پیمان را
 که تا هستیم بشناسیم از کافر مسلمان را
 به کوی می‌فروشان با هزاران عیب خوشنودم
 که پوشیده‌ست خاکش عیب هر آلوده دامن را
 تکبر با گدایان در میخانه کمتر کن
 که اینجا مور بر هم می‌زند تخت سلیمان را
 تو هم خواهی گریبان چاک زد تا دامن محشر
 اگر چون صبح صادق بینی آن چاک گریبان را
 نخواهد جمع شد هرگز پریشان حال مشتاقان
 مگر وقتی که سازد جمع آن زلف پریشان را
 دل و جان نظر بازان همه بر یکدیگر دوزد
 نهد چون در کمان ابروی جانان تیر مزگان را
 کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم
 کسی کز سرکشی برخاک ریزد خون پاکان را
 گر آن شاهد که دیدم من ببیند دیده‌ی زاهد
 نخست از سرگذارد مایه‌ی سودای رضوان را
 من ار محبوب خود را می‌پرستم، دم مزن واعظ
 که از کفر محبت اولیا جستند ایمان را
 دمی ای کاش ساقی، لعل آن زیبا جوان گردد
 که خضر از بی‌خودی بر خاک ریزد آب حیوان را
 فروغی، زان دلم در تنگنای سینه تنگ آید
 که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را

دادیم به یک جلوه‌ی رویت دل و دین را
تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را
من سر نخواهم شدن از وصل تو آری
لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
میدید اگر لعل تو را چشم سلیمان
می‌داد در اول نظر از دست نگین را
بر خاک رهی تا ننشینی همه‌ی عمر
واقف نشوی حال من خاک نشین را
بر زخم دلم تازه فشانند نمکی عشق
وقتی که گشایی لب لعل نمکین را
گر چین سر زلف تو مشاطه گشاید
عطار به یک جو نخرد نافه‌ی چین را
هر بوالهوسی تا نکند دعوی مه‌رت
ای کاش بر آری زکمر خنجر کین را
در دایره‌ی تاج‌وران راه ندارد
هر سر که به پای تو نسایید جبین را
چون باز شود پنجه‌ی شاهین محبت
درهم شکنند شه پر جبریل امین را
روزی که کند دوست قبولم به غلامی
آن روز کنم خواجگی روی زمین را
گر ساکن آن کوی شود جان فروغی
بیرون کند از سر هوس خلد برین را

در قمار عشق آخر، باختم دل و دین را
 وازدم در این بازی، عقل مصلحت بین را
 فصل نوبهار آمد، جام جم چه می‌جویی
 از می کهن پرکن، کاسه‌ی سفالین را
 آن که در نظر بازی، عیب کوه‌کن کردی
 کاش یک نظر دیدی، عشوه‌های شیرین را
 باد غیرت آتش زد، در سرای عطاران
 تا به چهره افشاندی، چین زلف مشکین را
 گر ز قد رخسارت، مرده‌ای به باغ آرند
 باغبان بسوزاند، شاخ سرو و نسرين را
 چون ز تاب می رویت از عرق بیالاید
 آسمان بیوشاند، روی ماه و پروین را
 در کمال خرسند، نیش غم توان خوردن
 گر به خنده بگشایی آن دو لعل نوشین را
 گر تو پرده از صورت، برکنار بگذاری
 از میانه بر چینی، نقش چین و ماچین را
 دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا
 تا به رخ رقم کردی خط عنبرآگین را

دی به رهش فکندهام طفل سرشک دیده را
در کف دایه دادهام کودک نورسیده را
بخت رمیده رام شد وحشت من تمام شد
کان سر زلف دام شد پای دل رمیده را
از لب شکرین او بوسه به جان خریدهام
زان که حلاوتی بود جنس گران خریده را
گر به سر من آن پری از سر ناز بگذرد
بر سر راهش افکنم پیره‌ن دریده را
پرده ز رخ گشاده‌ای ، داد کرشمه داده‌ای
داغ دگر نهاده‌ای لاله‌ی داغ دیده را
دل به نگاه اولین گشت شکار چشم تو
زخم دگر چه می‌زنی صید به خون تپیده را
چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده‌ای اگر
مست کمین گشاده را، ترک کمان کشیده را
زهر اجل چشیده‌ام تلخی مرگ دیده‌ام
تا ز لب ت شنیده‌ام قصه‌ی ناشنیده را
هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا
چون به مذاق بسپرم شربت ناچشیده را

آشنا خواهی گرای دل با خود آن بیگانه را
اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را
آشنایی‌های آن بیگانه پرور بین، که من
می‌خورم در آشنایی حسرت بیگانه را
چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامردمیست
واعظ کوتاه نظر کوتاه کن این افسانه را
گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود، که نیست
الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
کاش می‌آمد شبی آن شمع در کاشانه‌ام
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را
نیم جو شادی در آب و دانه‌ی صیاد نیست
شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را
تا درون آمد غمش، از سینه بیرون شد نفس
نازم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را
در اشکم را عجب نبود اگر لعلش خرید
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را
بس که دارد نسبتی با گردش چشمان دوست
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانہ را

نه دست آن که بگیریم زلف ماهی را
نه روز روشنی از پی شب سیاهی را
فغان که بر در شاهی است دادخواهی ما
که از ستم ندهد داد دادخواهی را
گدای شهرم و بر سر هوای آن دارم
که سر نهم به کف پای پادشاهی را
ز خسروان ملاحظت کجا روا باشد
که در پناه نگیرند بی‌پناهی را
به راه عشق به حدی است ناامیدی من
که نا امید کند هر امید گاهی را
چگونه لاف محبت زند نظر بازی
کز آب دیده نشسته‌ست خاک راهی را
بزیر خون محبان که در شریعت عشق
به هیچ حال نخواهم کسی گواهی را
نه من شهید تو تنها شدم که از هر سو
به خاک ریخته‌ای خون بی‌گناهی را
به یک نگاه ز رحمت بکش فروغی را
مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهر را

هر چه کردم به ره عشق وفا بود، وفا
 وانچه دیدم به مکافات جفا بود، جفا
 شربت من ز کف یار الم بود، الم
 قسمت من ز در دوست بلا بود، بلا
 سکه عشق زدن محض غلط بود، غلط
 عاشق ترک شدن عین خطا بود، خطا
 یار خوبان ستم پیشه گران بود، گران
 کار عشاق جگر خسته دعا بود، دعا
 همه شب حاصل احباب فغان بود، فغان
 همه جا شاهد احوال خدا بود، خدا
 اشک ما نسخه‌ی صد رشته گهر بود، گهر
 درد ما مایه‌ی صد گونه دوا بود، دوا
 نفس ما از مدد عشق قوی بود، قوی
 سر ما در ره معشوق فدا بود، فدا
 دعوی پیر خرابات به حق بود، به حق
 عمل شیخ مناجات ریا بود، ریا
 هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود، هوس
 آن که جز عشق تو ورزید هوا بود، هوا
 هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود، کرم
 هر خطا کز تو به ما رفت عطا بود، عطا
 زخم کاری زفراق تو به جان بود، به جان
 جان سپاری به وصال تو به جا بود، بجا
 در همه عمر فروغی به طلب بود، طلب
 در همه حال وجودش به رجا بود، رجا

تا به مستی نرسد بر لب ساقی لب ما
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
عشق پیروی است که ساغر زده ایم از کف او
عقل طفلی است که دانا شده در مکتب ما
تو به از شرب دمام نتوانیم نمود
که جز این شیوهی شیرین نبود مشرب ما
ملتی نیست به جز کفر محبت ما را
هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما
یا رب ما اثری در تو ندارد ورنه
لرزه بر عرش فتاد از اثر یا رب ما
کس مبادا به سیه روزی ما در ره عشق
که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
دی سحر داد به ما وعدهی دیدار ولی
ترسم از بخت سیه، روز نگردد شب ما
تا نزد عشق به سر خط سعادت ما را
خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما
گر ره وادی مقصود فروغی این است
لنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما
تا ز بندت شدم آزاد، گرفتار شدم
سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
سر ما باد فدای قدم عشق ، که داد
با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
بس که تن خسته و دل زار شد از بار غمت
ترسم آخر که به گوشت نرسد زاری ما
صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه
آه اگر شب رو زلفت نکند یاری ما
دوش در خواب لب نوش تو را بوسیدم
خواب ما به بود از عالم بیداری ما
بی کسی بین که نکرده‌ست به شبهای فراق
هیچکس غیر غم روی تو غم‌خواری ما
دل و دین تاب و توان رفت و برفتم از دست
بر سر کوی وفا کیست به پاداری ما
گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر
زیر لب گفتم که از دست دل آزاری ما
هوشم افزود فروغی کرم باده فروش
مستی ما چه بود مایه‌ی هشیاری ما

ای زلف تو بر هم زن فرزانی ما
وین سلسله سرمایه‌ی دیوانگی ما
سر بر دم تیغ تو نهادیم به مردی
کس نیست درین عرصه به مردانگی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم
سودای تو شد علت بیگانگی ما
آن مرغ اسیریم به دام تو که خوردند
مرغان گلستان غم بی دانگی ما
گفتم که کسی نیست به بیچارگی من
گفتا که بتی نیست به جانانگی ما
گفتم که بود قاتل صاحب‌نظران، گفت
چشمی که بود منشا مستانگی ما
عالم همه را سوخت به یک شعله فروغی
شمعی که بود باعث پروانگی ما

یار بی پرده کمر بست به رسوایی ما
ما تماشایی او ، خلق تماشایی ما
قامت افروخته می‌رفت و به شوخی می‌گفت
که بتی چهره نیفروخت به زیبایی ما
او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال
خود پسندیدن او بنگر و خودرایی ما
قتل خود را به دم تیغ محبت دیدیم
گو عدو کور شود از حسرت بینایی ما
جان بیاسود به یک ضربت قاتل ما را
یعنی از عمر همین بود تن آسایی ما
حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق
پس از این تا چه رسد بر سر سودایی ما
هر کجا جام می‌آن کودک خندان بخشد
باده گو پاک بشو دفتر دانایی ما
نقد دنیا به بهای لب ساقی دادیم
تا کجا صرف شود مایه‌ی عقبایی ما
شب ما تا به قیامت نشود روز، که هست
پرده‌ی روز قیامت شب تنهایی ما
مگرش زلف تو زنجیر نماید ورنه
در همه شهر نگنجد دل صحرایی ما
دل ز وصلت نتوان کند، بهل تا بکند
سیل هجران تو بنیاد شکیبایی ما
ناتوان چشم تو بر بست فروغی را دست
ورنه کی خاسته مردی به توانایی ما

اولم رام نمودی به دل آرامی‌ها
آخرم سوختی از حسرت ناکامی‌ها
تو و نوشیدن پیمان‌ه و خشنودی دل
من و خاک در می‌خانه و بدنامی‌ها
چشم سر مست تو تا ساقی هشیاران است
کی توان دست کشید از قدح آشامی‌ها
قدمی رنجه کن از سرو سمن ساق به باغ
تاصنوبر نزنند لاف خوش اندامی‌ها
می‌خورد مرغ دل از دوری خال و خط تو
غم بی دانگی و حسرت بی‌دامی‌ها
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک
چشم بد دور از این نیک سرانجامی‌ها
سر و پا آتشم از عشق فروغی لیکن
پختگی‌ها نتوان کرد بدین خامی‌ها

عمری که صرف عشق نگردد بطلالت است
راهی که رو به دوست ندارد ضلالت است
من مجرم محبت و دوزخ فراق یار
واه درون به صدق مقال دالت است
گیرم به خون دیده نویسم رساله را
کس را در آن حریم چه حد رسالت است
در عمر خود به هیچ قناعت نموده‌ام
تا روزیم به تنگ دهانش حوالت است
کام ار به به استمالت ازو می‌توان گرفت
هر ناله‌ام علامت صد استمالت است
گر سر نهم به پای تو عین سعادت است
ورجان کنم فدای تو جای خجالت است
آمد بهار و خاطر من شد ملول‌تر
زیرا که باغ بی‌تو محل ملالت است
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
در دا که حال عشق برون از مقالت است
برخیز تا به پای شود روز رستخیز
وانگه ببین شهید غمت در چه حالت است
کی می‌کند قبول فروغی به بندگی
فرماندهی که صاحب چندین جلالت است

بنشست و ز رخ پرده برانداخته برخاست
کار من دل سوخته را ساخته برخاست
ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست
سروی است چو با قامت افراخته برخاست
پیداست ز بالیدن بالای بلندش
کز بهر هلاک من دلباخته برخاست
چشمش پی خون ریختن مردم هشیار
مستی است که با تیغ ستم آخته برخاست
افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم
ما را همه نادیده و نشناخته برخاست
آن ترک نوازنده به سرحلقه‌ی عشاق
کز خاک درش با تن نگداخته برخاست
تا سایه‌ی شمشاد تو افتاد به بستان
بر سرو سهی دود دل فاخته برخاست
خندید به آینه‌ی خورشید فروغی
تا صفحه‌ی دل از همه پرداخته برخاست

آن که لیش مایه‌ی حلاوت قند است
 کاش بگوید که نرخ بوسه به چند است
 دوش اسیر کسی شدم که ندانم
 ترک سمرقند یا سوار خجند است
 از پی جولان چو بر سمند نشیند
 چشمه‌ی خورشید بر فراز سمند است
 گر شب وصلش کشد به روز قیامت
 دیده هنوز از شمایلش گله مند است
 پیکر زیبا به زیر جامه‌ی دیبا
 آتش سوزنده در میان پرند است
 عشق تو تا حلقه‌ای کشید به گوشم
 گوش مرا کی سر شنیدن پند است
 گر به فراق تو زنده‌ام عجیبی نیست
 تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
 خال به رخساره‌ی نکوی تو می‌گفت
 چاره‌ی چشم بد زمانه سپند است
 تا سر زلف تو شد پسند فروغی
 شعر بلندش همیشه شاه‌پسند است
 خسرو گردن‌فراز ناصردین شاه
 آن که سپهرش اسیر خم کمند است
 شعرم از آن رو بلند شد که شهنشاه
 صاحب نظم بدیع و طبع بلند است

طبيب اهل دل آن چشم مردم آزار است
ولی دریغ که آن هم همیشه بیمار است
نگار مست شراب است و مدعی هشیار
فغان که دوست به خواب است و خصم بیدار است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم
که شاهدم دل مجروح و چشم خونبار است
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
وگرنه از پی قتلم بهانه بسیار است
پی پرستش خود برگزیده ام صنمی
که زلف خم به خمش حلقه های زنار است
نگیرم از سر زلفش به راستی چه کنم
که روزگار پیریشان و کار دشوار است
به هیچ خانه نجستم نشان جانان را
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
لبش به جان گران مایه بوسه نفروشد
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
ز سوز ناله ای مرغ چمن توان دانست
که در محبت گل مو به مو گرفتار است
فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه
تجلی مه تابنده در شب تار است

آن که مرادش تویی از همه جویاتر است
 وان که در این جستجو است از همه پویاتر است
 گر همه صورتگران صورت زیبا کشند
 صورت زیبای تو از همه زیباتر است
 چون به چمن صف زند خیل سهی قامتان
 قامت رعناى تو از همه رعناتر است
 سنبل مشکین تو از همه آشفته‌تر
 نرگس شهلاى تو از همه شهلاتر است
 حسن دل آرای تو از همه مشهورتر
 عاشق رسوای تو از همه رسواتر است
 مست مقامات شوق از همه هشیارتر
 پیر خرابات عشق از همه برناتر است
 آن که به محراب گفت از همه ممن‌ترم
 گر دو سه جامش دهند از همه ترساتر است
 باده‌ی پایندگی از کف ساقی گرفت
 آن که به پای قدح از همه بی‌پاتر است
 سر غم عشق را در دل اندوهناک
 هر چه نهان می‌کنی از همه پیداتر است
 چون که سلاطین کنند دعوای بالاتری
 رایت سلطان عشق از همه بالاتر است
 گر همه شاهان برند دست به برنده تیغ
 تیغ جهان‌گیر شاه از همه براتر است
 ناصر دین شهریار، تاج ده و تاج‌دار
 آن که به تدبیر کار از همه داناتر است
 اختر فیروز او از همه فیروزتر
 گوهر والای او از همه والاتر است
 مرغ چمن دم نزد پیش فروغی بلی
 آن که زبانش تویی از همه گویاتر است

دلم از نرگس بیمار تو بیمارتر است
 چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است
 من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن
 که ز مزگان سیاه تو نگونسارتر است
 گر تو اش وعده‌ی دیدار ندادی امشب
 پس چرا دیده‌ی من از همه بیدارتر است
 طوطی ار پیسته‌ی خندان تو ببند گوید
 که ز تنگ شکر این پیسته شکرپارتر است
 هر گرفتار که در بند تو می‌نالد زار
 می‌برد حسرت صیدی که گرفتارتر است
 به هوای تو عزیزان همه خوراند، اما
 گل به سودای رخت از همه کس خوارتر است
 گر کشانند به یک سلسله طراران را
 طره‌ی پرشکنت از همه طرارتر است
 گر نشانند به یک دایره‌ی عیاران را
 چشم مردم فکنت از همه عیارتر است
 گر گشایند بتان دفتر مکاری را
 بت حیلت‌گر من از همه مکارتر است
 عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست
 عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است
 تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید
 کوه‌کن بر در عشق از همه پادارتر است
 در همه شهر ندیده‌ست کسی مستی من
 زان که مست می عشق از همه هشیارتر است
 دوش آن صف زده مزگان به فروغی می‌گفت
 که دم خنجر شاه از همه خون‌خوارتر است
 سر شاهان جوان بخت ملک ناصرین
 که به شاهنشهی از جمله سزاوارتر است

بار محبت از همه باری گران‌تر است
 و آن کس کشد که از همه کس ناتوان‌تر است
 دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
 زیرا که عشق از همه کس پهلوان‌تر است
 چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست
 بیچاره‌ای که از همه کس بی‌زبان‌تر است
 هر دل که شد نشانه‌ی آن تیر دل‌نشین
 فردای محشر از همه صاحب نشان‌تر است
 هر دم به تلخ‌کامی ما خنده می‌زند
 شکر لبی که از همه شیرین دهان‌تر است
 مانند موی کرده تنم را به لاغری
 فریه تنی که از همه لاغر میان‌تر است
 دانی که من به مجمع آن شمع کیستم
 پروانه‌ای که از همه آتش به جان‌تر است
 کی می‌دهد ز مهر به دست من آسمان
 دست مهی که از همه نامهربان‌تر است
 هر بوستان که می‌رود اشک روان من
 سرو روانش از همه سروی روان‌تر است
 مستغنی‌ام ز لعل درافشان مهوشان
 تا دست شاه از همه گوهر فشان‌تر است
 دارای تخت ناصردین شه که وقت کار
 بخت جوانش از همه بختی جوان‌تر است
 قصر جلالش از همه قصری رفیع‌تر
 نور جمالش از همه نوری عیان‌تر است
 هر سو کمین گشاده فروغی به صید من
 تیرافکنی که از همه ابرو کمان‌تر است

از دل سخت تو کز سنگ سیه سخت‌تر است
می‌توان یافت که آه دل ما بی‌اثر است
من و سودای غمت گر همه جان در خطر است
من و خاک قدمت گر همه خون در هدر است
آن که کرد از غم تو ملامت ما را
علت آن است که از شادی ما بی‌خبر است
به خدا کز تو کسی قطع نظر نتواند
ز آن که این حسن خدا داده برای نظر است
آن که از صورت خوب تو نمی‌پوشد چشم
الحق انصاف توان داد که از دل بصر است
کسی از دست قضا جان به سلامت نبرد
مگر آن تن که بر تیغ محبت سپر است
گر به جان بوسه فروشد لب جانان سهل است
نفع خود را مده از دست که عین ضرر است
ترک سر کردم و از دردسر آسوده شدم
تا نگویند که سودای بتان دردسر است
هر کسی قبله‌ای از بهر پرستش دارد
قبله‌ی جان فروغی صنم سیم بر است

کف بر کف جانانه و لب بر لب جام است
 در دور سپهر آن چه دلم خواست به کام است
 آنجا که بناگوش تو شامم همه صبح است
 و آنجا که سر زلف تو صبحم همه شام است
 من سجده کنم بر تو اگر عین گناه است
 من باده خورم با تو اگر ماه صیام است
 تو حور و چمن جنت و ساغر لب کوثر
 تا شیخ نگوید که می ناب حرام است
 در دور سیه چشم تو مردم همه مستند
 دوری به ازین چشمی اگر دیده کدام است
 افسوس که در خلوت خاصیت نشسته
 وز هر طرفی بر سر من شورش عام است
 سودای لبیت سوخت دل خام طمع را
 تا خلق نگویند که سودای تو خام است
 حسرت برم از مرغ اسیری که ز تقدیر
 خال و خط مشکین تو اش دانه و دام است
 جان بر لبم آمد پی نظاره فروغی
 آن ماه اگر جلوه کند، کار تمام است

امشب ز روی مهر ، مهی در سرای ماست
 کز یمن مقدمش سر مه زیر پای ماست
 ای عشق پا به تارک جمشید سوده‌ایم
 تا سایه‌ی تو بر سر خورشیدسای ماست
 ما از ازل رضا به قضای خدا شدیم
 زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
 عهدی نبسته‌ایم که در هم توان شکست
 سختی که هیچ سست نگردد وفای ماست
 منت خدای را که غم روی آن پری
 بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
 جان می‌دهیم و ناز طبیبان نمی‌کشیم
 زیرا که درد او به حقیقت دوی ماست
 تا ریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست
 کون و مکان کنایتی از خون بهای ماست
 بالاتریم ما ز سکندر به حکم آنک
 آیین، عکسی از دل گیتی نمای ماست
 یک شب قدم ز چاه طبیعت برون گذار
 تا بنگری صفای فلک از صفای ماست
 گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را
 گفتا نتیجه‌ی نفس جان‌فزای ماست
 گفتم هنوز بی تو فروغی نمرده‌است
 گفتا بقای زنده‌دلان از بقای ماست

شیوهی خوش منظران چهره نشان دادن است
 پیشه‌ی اهل نظر دیدن جان دادن است
 چون به لبش می‌رسی جان بده و دم مزن
 نرخ چنین گوهری نقد روان دادن است
 خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال
 ز آن که وصول بهار تن به خزان دادن است
 چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
 زان که تقاضای ترک زیب کمان دادن است
 سنبلس ار می‌برد صبر و قرارم چه باک
 تا صفت نرگش تاب و توان دادن است
 شاهد شیرین لبم بوسه نهان می‌دهد
 آری رسم پیری بوسه نهان دادن است
 یار خراباتیم رطل گران داد و گفت
 شغل خراباتیان رطل گران دادن است
 دوش هلاک مرا خواجه به فردا فکند
 چون روش خواجه‌گی، بنده امان دادن است
 گر به تو دل داده‌ام هیچ ملامت کن
 عادت پیر کهن، دل به جوان دادن است
 دولت پاینده باد ناصر دین شاه را
 زان که همه کار وی نظم جهان دادن است
 نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست
 ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است

قاعده‌ی قد تو فتنه به پا کردن است
 مشغله‌ی زلف تو بستن و وا کردن است
 خرمی صحن باغ با تو خرامیدن است
 فرخی صبح عید با تو صفا کردن است
 هر که به ناچار کرد از سر کویت سفر
 منزلش اول قدم رو به قفا کردن است
 چون نکند چشم تو چاره‌ی دلخستگان
 زان که قرار طبیب خسته دوا کردن است
 عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا
 زان که سلوک ملوک، بسته رها کردن است
 وعده‌ی قتل مرا هیچ نکردی خلاف
 زان که طریق وفا، وعده وفا کردن است
 شاید اگر چشم تو می‌کشدم بی‌خطا
 شیوه‌ی ترک ختن عین خطا کردن است
 بوسه پس از می بده، کام دلم هی بده
 زان که شعار لب‌ت کامروا کردن است
 من به دعا کرده‌ام مدعیان را هلاک
 زان که خواص دعا دفع بلا کردن است
 روشنی چشم من روی نکو دیدن است
 مصلحت کار من کار به جا کردن است
 بنده‌ی تقصیرکار بند خطاکاری است
 خواجه‌ی صاحب کرم فکر عطا کردن است
 وادی بی‌انتها راه طلب رفتن است
 دولت بی‌منتها یاد خدا کردن است
 قاصد فرخنده‌پی از در جانان رسید
 جان گران‌مایه را وقت فدا کردن است
 شغل فروغی ز شاه دامن زر بردن است
 کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است
 ناصردین شاه را دان که به هر بامداد
 بر گهرش آفتاب گرم دعا کردن است

نخست نغمه‌ی عشاق فصل گل این است
 که داغ لاله‌رخان به ز باغ نسرين است
 فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا
 همیشه چشم امیدش به دست گل‌چین است
 سپرده مرهم زخم فلک به دست مهی
 که صاحب خط خوش‌بوی و خال مشکین است
 علاج نیست خلاص از کمند او ورنه
 ز پای تا به سرم چشم مصلحت بین است
 به عهد عارض گلگون او بحمدالله
 که کار اهل نظر ز اشک دیده رنگین است
 کسی که شهد محبت چشیده می‌داند
 که تلخ از آن لب نوشین به طعم شیرین است
 اسیر آن خط سبزم که مو به مو دام است
 غلام آن سر زلفم که سر به سر چین است
 به هر کجا که منم شغل اختران مهر است
 به هر زمین که تویی کار آسمان کین است
 سواد زلف تو مجموعه‌ی شب و روز است
 نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
 قد تو وقت روش رشک سرو و شمشاد است
 رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است
 فروغی از سخن دوست لب نمی‌بندد
 که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

چشم تماشای خلق در رخ زیبای اوست
هر که نظر می‌کني محو تماشای اوست
عاشق دیوانه را کار بدین قبله نیست
قبله‌ی مجنون عشق خیمه‌ی لیلاي اوست
مسله‌ی زاهدش هیچ نیاید به کار
آن که لب شاهدش مساله فرمای اوست
آن بت طناز را خلوت دل منزل است
خواجه به دیر و حرم بیهده جویای اوست
هر که به سوداگری رفت به بازار عشق
مایه‌ی سود جهان در سر سودای اوست
حلقه‌ی دیوانگان سلسله را طالبند
تا سر زنجیرشان زلف چلیپای اوست
روز جزا گر دهند اجر شب هجر را
روضه‌ی رضوان همین جای من و جای اوست
شادی امروز دل از غم رویش رسید
دیده‌ی امید من در ره فردای اوست
روز مرا تیره ساخت ماه فروزنده‌ای
که آینه‌ی آفتاب روی دل آرای اوست
کرده مرا تلخ‌کام شاهد شیرین لبی
کاین همه جوش مگس بر سر حلوای اوست
علت هر حسرتی عشق غم‌افزای من
باعث هر عشرتی حسن طربزای اوست
در طلب وصل او طبع غزل‌خوان من
تشنه لب خون من لعل شکرخای اوست
دامن آن ترک را سخت فروغی بگیر
زان که مرا دادها بر در دارای اوست
ناصردین شاه یل مفخر شمس و زحل
آن که ز روز ازل رای فلک رای اوست

ای خوشا وقتی که بگشایم نظر در روی دوست
سر نهم در خط جانان جان دهم بر بوی دوست
من نشاطی را نمی‌جویم به جز اندوه عشق
من بهشتی را نمی‌خواهم به غیر از کوی دوست
کوثر من لعل ساقی جنت من روی یار
لذت من صوت مطرب رغبت من سوی دوست
شاخ گل در بند خواری از قد موزون یار
ماه نو در عین خجلت از خم ابروی دوست
گر بنازد بر سر شاهان عالم دور نیست
کز شکار شرزه شیران می‌رسد آهوی دوست
گر ندیدی سحر و معجز دیده‌ی دل باز کن
تا بینی معجزات نرگس جادوی دوست
کس نکردی بار دیگر آرزوی زندگی
گر نبودی در قیامت قامت دلجوی دوست
بر شهیدان محبت آفرین بادا که بود
کار ایشان آفرین بر قوت بازوی دوست
زان نمی‌آرد فروغی بوسه‌اش را در خیال
کز خیال من مبادا رنجه گردد خوی دوست

درد جانان عین درمان است گویی نیست هست
رنج عشق آسایش جا است گویی نیست هست
عشق سرگرم عتاب و عشق ما زان در عذاب
صبح محشر شام هجران است گویی نیست هست
مشرق خورشید خوبی مطلع انوار عشق
هر دو زان چاک گریبان است گویی نیست هست
چشم ساقی مست خواب و چنگ مطرب بر رباب
دور دور می پرستان است گویی نیست هست
غمزه‌ی پنهان ساقی جلوه‌ی پیدای جام
فتنه‌ی پیدا و پنهان است گویی نیست هست
صولجانش عنبرین زلف است در میدان من
گوی آن سیمین زنخدان است گویی نیست هست
رفته رفته خطش اقلیم صباحت را گرفت
مور را فر سلیمان است گویی نیست هست
تا صبا شیرازه‌ی زلفش ز یکدیگر گسست
دفتر دل‌ها پریشان است گویی نیست هست
دیده تا چشم فروغی جلوه‌ی رخسار دوست
منکر خورشید رخشان است گویی نیست هست

کفر زلفش رهزن دین است گویی نیست هست
 کافری سرمایه‌اش این است گویی نیست هست
 تا چه کرد آن سنبل نورسته در گلزار حسن
 کش قدم بر فرق نسرین است گویی نیست هست
 تا هوای عنبرین مویش مرا بر سر فتاد
 مو به مویم عنبرآگین است گویی نیست هست
 شانه تا زد چین زلفش را به همراه صبا
 کاروان نافه‌ی چین است گویی نیست هست
 با صف مژگان به قتل مردم صاحب نظر
 چشم مستش مصلحت بین است گویی نیست هست
 با نظربازی که هرگز ترک مهر او نکرد
 ترک چشمش بر سر کین است گویی نیست هست
 تا ز دستم سر کشید آن گلین باغ مراد
 دیده‌ام پراشک رنگین است گویی نیست هست
 وصل جانان قسمت اهل هوس شد ای دریغ
 گل نصیب دست گل‌چین است گویی نیست هست
 هر کجا کز عشق او عشاق ذکری سر کنند
 الحق آنجا جای تحسین است گویی نیست هست
 از دل خونینم ای زلف مسلسل سرمپیچ
 زان که اول نافه خونین است گویی نیست هست
 گر فروغی گفت من عاشق نی‌ام باور مکن
 کوه‌کن را شور شیرین است گویی نیست هست

ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
کی خوش‌تر از این در همه عالم هوسی هست
ای خواجه بهش باش که با آن لب می‌نوش
گر باده به اندازه ننوشی عسسی هست
گر مرد رهی با خبر از ناله‌ی دل باش
زیرا که به هر قافله بانگ جرسی هست
یا قافله سالار ره کعبه ندانست
یا آن که به صحرای طلب بار بسی هست
تنها نه همین اسب من اول قدم افتاد
کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست
خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
مشکن دل کس را که در این خانه کسی هست
از دیده‌ی دل‌سوختگان چهره می‌پوشان
ای آینه هش‌دار که صاحب نفسی هست
تا داد مرا از تو ستمگر نگرفتند
کس هیچ ندانست که فریادرسی هست
مرغ دلم از باغ به تنگ است فروغی
تا حلقه‌ی دامی و شکاف قفسی هست

هیچ سری نیست که با زلف تو در سودا نیست
هیچ دلی نیست که این سلسله‌اش در پا نیست
چون سر از خاک بر آرند شهیدان در حشر
بر سری نیست که از تیغ تو منت‌ها نیست
می‌توان یافتن از حالت چشم سیهت
که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست
تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه‌ی ناز
زان که در خاک بشر این همه استغنا نیست
دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
ذره شایسته‌ی خورشید جهان‌آرا نیست
پس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است
گر به جان بنده‌ی آن سرو سهی بالا نیست
گفتمش چشم تو ای دوست هزاران خون کرد
گفت سر مستم و زین کرده مرا حاشا نیست
من به تحقیق صنم خانه‌ی چین را دیدم
صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
گاه کافر کندم گاه مسلمان چه کنم
عشق بی‌قاعده را قاعده‌ای پیدا نیست
ساغری خورده‌ام از باده‌ی لعل ساقی
که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست
مگر آن ماه به شهر از پی آشوب آمد
که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست

از تو ای ترک ختن لعبت چین خوشتر نیست
 نقشی از روی تو در روی زمین خوشتر نیست
 هر که ببند رخت ای حور بهشتی گوید
 کز سر کوی تو فردوس برین خوشتر نیست
 تو همان طایر فرخنده‌ی اوج شرقی
 کز پرت شهپر جبریل امین خوشتر نیست
 تا کسی سر به کمندت ننهد کی داند
 که سواری ز تو در خانه‌ی زین خوشتر نیست
 جلوه کن جلوه که در شهر فروزان ماهی
 از تو ای ماه فروزنده جبین خوشتر نیست
 خنده کن که زخم دل خونین مرا
 مرهم از خنده‌ی لعل نمکین خوشتر نیست
 تا بناگوش تو زد راه دل محزون را
 هیچ در گوشم از آواز حزین خوشتر نیست
 گر در آخر نفسم هم نفسی خواهی کرد
 نفسی از نفس بازپسین خوشتر نیست
 هر کجا می‌روم از گوشه‌ی چشم سیهت
 گوشه‌ای بهر دل گوشه نشین خوشتر نیست
 چشم جادوی تو چون لاف کرامت نزند
 زان که اعجازی از این سحر مبین خوشتر نیست
 راستی خوردن می‌مایه عیش است و نشاط
 ورکسی با تو خورد عیشی از این خوشتر نیست
 ساقیا می‌به قدح کن که فروغی خوش گفت
 دوری از دور ملک ناصر دین خوشتر نیست
 آن شه‌راد که در پیش کف در پاشش
 کاری از بخشش درهای ثمین خوشتر نیست
 تا ابد سلطنتش باد کز او سلطانی
 پی آراستن تاج و نگین خوشتر نیست

مزرع امید را یک دانه به زان خال نیست
 دل ز خالش برگرفتن خالی از اشکال نیست
 ای که می‌گویی به دنبال سرش دیگر مرو
 کاکل پیچان او پنداری از دنبال نیست
 در صف عشاق گولاف نظربازی مزن
 آن که دامانش ز خون دیده ملامال نیست
 من نه تنها کشته خواهم گشت در میدان عشق
 هیچکس را ایمنی زان غمزه‌ی قتال نیست
 مدعی گو این قدر بر حال ناکامان مخند
 زان که دوران فلک دایم به یک احوال نیست
 الحق از بدحالی زاهد توان معلوم کرد
 کش خبر از حالت رندان صاحب حال نیست
 جان من تعجیل در رفتن خدا را تا به چند
 بر هلاک بی‌دلان حاجت به استعجال نیست
 از بلندی زلف در پای تو آخر سر نهاد
 چون سر زلف بلندی کس بلند اقبال نیست
 شرط یک‌رنگی نباشد شکوه زان زلف دو تا
 ورنه چندان هم فروغی را زبان لال نیست

بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
 خون عشاق تو در ره‌گذری نیست که نیست
 غیرت عشق عیان خون مرا خواهد ریخت
 که نهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
 من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس
 شور آن سلسله در هیچ سری نیست که نیست
 نه همین لاله به دل داغ تو دارد ای گل
 داغ سودای رخت بر جگری نیست که نیست
 اثری آه سحر در تو ندارد، فریاد
 ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
 سیل اشک ار بکند خانه‌ی مردم نه عجب
 کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
 جز شب تیره‌ی ما را که ز پی روزی نیست
 پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
 چون خرامی، به قفا از ره رحمت بنگر
 کز پی‌ات دیده‌ی حسرت نگری نیست که نیست
 بی خبر شو اگر از دوست خبر می‌خواهی
 زان که در بی خبری‌ها خبری نیست که نیست
 ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق
 که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست
 من مسکین نه همین خاک درش می‌بوسم
 خاک بوس در او تاجوری نیست که نیست
 قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
 ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست

یار اگر جلوه کند دادن جان این همه نیست
 عشق اگر خیمه زند ملک جهان این همه نیست
 نکته‌ای هست در این پرده که عاشق داند
 ورنه چشم و لب و رخسار و دهان این همه نیست
 مگر از کوچهی انصاف درآید یوسف
 ورنه سرمایه‌ی سودا زدگان این همه نیست
 کوه کن تا به دل اندیشه‌ی شیرین دارد
 گر به مزگان بکند کوه گران این همه نیست
 از دو بینی بگذر تا به حقیقت بینی
 که میان حرم و دیر مغان این همه نیست
 چار تکبیر بزن زان که به بازار جهان
 بایع و مشتری و سود و زیان این همه نیست
 گر نهان عشوه‌ی چشم تو نگرده پیدا
 فتنه‌انگیزی پیدا و نهان این همه نیست
 اثر شست تو خون همه را ریخت به خاک
 ورنه در کش مکش تیر و کمان این همه نیست
 هیچکس ره به میان تو ز موی تو نبرد
 با وجودی که ز مو تا به میان این همه نیست
 خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه
 جلوه‌ی حور و تماشای جنان این همه نیست
 تو ندانی نتوان نقش تو بستن به گمان
 زان که در حوصله‌ی وهم و گمان این همه نیست
 جام می نوش به یاد شه جمشید شعار
 که مدار فلک و دور زمان این همه نیست
 شاه دریا دل بخشنده ملک ناصر دین
 که بر همت او حاصل کان این همه نیست
 آن چه من زان دهن تنگ، فروغی دیدم
 کی توان گفت که تقریر زبان این همه نیست

من کیم، پروانه‌ی شمعی که در کاشانه نیست
 خانه‌ام را سوخت بی باکی که او در خانه نیست
 دست همت را کشیدم از سر دنیا و دین
 هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست
 از پس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
 دامن گنجی به چنگ آمد که در ویرانه نیست
 می گساران فارغند از فتنه دور زمان
 کس حریف آسمان جز گردش پیمان نیست
 سبده‌ی صد دانه از بهر حساب ساغر است
 ورنه یک جو خاصیت در سبده‌ی صد دانه نیست
 گریه‌ی مستانه آخر عقده‌ام از دل گشود
 خنده‌ی شادی به غیر از گریه‌ی مستانه نیست
 نقد زاهد قابل آن شاهد زیبا نشد
 زان که هر جان مقدس در خور جانانه نیست
 تا غم دلبر درآمد خرمی از دل برفت
 زان که جای آشنا سر منزل بیگانه نیست
 در غم آن نوش لب افسانه‌ی عالم شدم
 وین غم دیگر که تاثیری در این افسانه نیست
 گفتم از دیوانگی زلفش بگیرم، عشق گفت
 لایق این حلقه‌ی زنجیر هر دیوانه نیست
 تا فروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد
 هیچ کس از سوز من آگه به جز پروانه نیست

چندی از صومعه در دیر مغان باید رفت
قدمی چند پی مغبچگان باید رفت
نقد جان را به سر کوی بتان باید داد
پاک شو پاک که در عالم جان باید رفت
عیش کن عیش که دوران بقا چیزی نیست
باده خور باده که در خواب گران باید رفت
می ز مینا به قدح ریز و ز عشرت مگذر
که به حسرت ز جهان گذران باید رفت
مژه و ابروی او دیدم و با دل گفتم
که به جان از پی آن تیر و کمان باید رفت
جوی خون از مژه‌ام کرده روان دل یعنی
که به جولان گه آن سرو روان باید رفت
از غم روی تو بی صبر و سکون باید رفت
وز سر کوی تو بی نام و نشان باید رفت
گر به حسرت ندهم جان گرامی چه کنم
کز سر راه تو حسرت نگران باید رفت
خط سبز از رخ زیبای تو سر زد افسوس
که از این باغ به صد آه و فغان باید رفت
حسرتم سوخت زمانی که فروغی می‌گفت
کز درت با مژه‌ی اشک فشان باید رفت

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود را زان مه بیدادگر خواهم گرفت
 چشم گریان را به توفان بلا خواهم سپرد
 نوک مرگان را به خون آب جگر خواهم گرفت
 نعره‌ها خواهم زد و در بحر و بر خواهم فتاد
 شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت
 انتقامم را ز زلفش مو به مو خواهم کشید
 آرزویم را ز لعلش سر به سر خواهم گرفت
 یا به زندان فراقش بی نشان خواهم شدن
 یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
 یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را به بر خواهم گرفت
 یا به پایش نقد جان بی‌گفتگو خواهم فشاند
 یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
 یا به حجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را ز لب هم‌چون شکر خواهم مکید
 یا میانش را به بر هم‌چون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
 دامنش فردا به نزد دادگر خواهم گرفت
 بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
 زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
 با سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید
 یا به رو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
 گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فکند
 صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

کی دل از حلقه‌ی آن زلف دو تا خواهد رفت
 آن که این جا به کمند است کجا خواهد رفت
 هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن
 پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
 چهره‌ی شاهد مقصود نخواهد دیدن
 هر که در حلقه‌ی رندان به خطا خواهد رفت
 گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست
 از میان قاعده‌ی مهر و وفا خواهد رفت
 گر چنین دست به شمشیر ستم خواهی برد
 هر دلی ناله کنان رو به خدا خواهد رفت
 گر شبی وعده‌ی دیدار تو را خواهد داد
 هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
 دل ز نوشین دهنت کامروا خواهد شد
 تشنه‌ی کامی به لب آب بقا خواهد رفت
 نوش‌داروی دهان تو حرامش بادا
 دردمندی که به دنبال دوا خواهد رفت
 به امیدی که به خاک سر کوی تو رسد
 قالب خاکی‌ام آخر به هوا خواهد رفت
 همه از خاک در دوست به حسرت رفتند
 تا دگر بر سر عشاق چه‌ها خواهد رفت
 زان سر زلف به هم خورده فروغی پیدا است
 که به سودای محبت سر ما خواهد رفت

هم به حرم هم به دیر بدر زجا دیدمت
تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
سینه برافروختم، خانه فروسوختم
دیده به خود دوختم، عین خدا دیدمت
دل چو نهادم به مرگ، عمر ابد دادی ام
خو چو گرفتم به درد، محض دوا دیدمت
ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم به باد
خضر مسیحا نفس، آب بقا دیدمت
از خط عنبرفروش مردفکن خواندمت
وز لب پیمانانه نوش هوش ربا دیدمت
بنده‌ی عاصی منم خواجه مشفق تویی
زان که به مزد خطا، گرم عطا دیدمت
چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من
هم به دیار ختن هم به ختا دیدمت

عهد همه بشکستم در بستن پیمان
 دامن مکش از دستم، دست من و دامانت
 حسرت خورم از خونی کش ریخته شمشیرت
 غیرت برم از چاکی کش دوخته پیکانت
 بس جبهه که بر خاک است از طلعت فیروزت
 بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانت
 بس خانه که ویران است از لشگر بیدادت
 بس دیده که گریان است از غنچه‌ی خندان
 هم‌خون خریداران پیرایه‌ی بازاریت
 هم جای طلب کاران پیرامن دکانت
 از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
 وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت
 امید نظربازان از چشم سیه مستت
 تشویق سحرخیزان از جنبش مرگان
 دیباچه‌ی زیبایی رخسار دل‌آرایت
 مجموعه‌ی دل‌بندی گیسوی پریشان
 خون همه در مستی خوردی به زبر دستی
 دست همه بربستی گرد سر دستانت
 آن روز قیامت را بر پای کند ایزد
 کایی پی دل جویی بر خاک شهیدانت
 الهام توان گفتن اشعار فروغی را
 تا چشم وی افتاده‌ست بر لعل سخن دانت

ای تنگ شکر تنگ دل از تنگ دهانت
وی سرو چمن پا به گل از سرو چمانت
خرسند شکاری که نشینی به کمینش
قربان خدنگی که رها شد ز کمانت
تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
خود را نگرانی و جهانی نگرانت
مانند تو بر روی زمین نادره‌ای نیست
زان خوانده فلک نادره‌ی دور زمانت
مویی که بدان بستگی رشته جهان‌هاست
در شهر ندیدیم به جز موی میانت
ماییم و سری در سر سودای محبت
آن هم به فدای قدم نامه رسانت
گویند که بالات بلای تن و جان است
بر جان و تنم باد بلای تن و جان
آن جا که فروغی به سخن لب بگشایی
طوطی ز چه رو دم زند از شرم لبانت

تا پرده ز صورتش برافتاد
آتش به سرای آذر افتاد
صبر از دل من مخواه در عشق
کشتی نرود چو لنگر افتاد
خط سر زد از آن لبان شیرین
طوطی به میان لشکر افتاد
بیرون نرود به هیچ دستان
سری که ز عشق بر سر افتاد
ما را به سر از محبت دوست
هر لحظه هوای دیگر افتاد
مردیم ز درد شام هجران
دیدار به صبح محشر افتاد
از خال و خط تو آتش رشک
در طبله‌ی مشک و عنبر افتاد
مژگان تو دید تا فروغی
کار دل او به خنجر افتاد

دل در اندیشه‌ی آن زلف گره گیر افتاد
 عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد
 خواجه هی منع من از باده‌پرستی تا کی
 چه کند بنده که در پنجه‌ی تقدیر افتاد
 دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
 که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
 گفتم از مساله‌ی عشق نویسم شرحی
 هم ز کف‌نامه و هم خامه ز تحریر افتاد
 دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
 لیکن آن وقت که این خانه ز تعمیر افتاد
 نامی از جلوه‌ی خورشید جهان آرا نیست
 گویا پرده از آن حسن جهان گیر افتاد
 پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
 قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد
 دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست
 کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد
 بس که بر ناله‌ی دل گوش ندادی آخر
 هم دل از ناله‌ی و هم ناله ز تاثیر افتاد
 گفت زودت کشم آن شوخ فروغی و نکشت
 تا چه کردم که چنین کار به تاخیر افتاد

دل به ابروی تو ای تازه جوان باید داد
بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
شمه‌ای از خط سبز تو بیان باید کرد
گوشمالی به همه سبزخطان باید داد
یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد
یا به یاران همه سر خط امان باید داد
به هوای دهنت نقد روان باید باخت
در بهای سخنت جان جهان باید داد
چشم بیمار تو با زلف پریشان می‌گفت
که به آشفته دلان تاب و توان باید داد
خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد
گر نمودم به همه روی تو را معذورم
قبله را بر همه‌ی خلق نشان باید داد
به زیان کاری عشاق اگر خرسندی
هر چه دارند سراسر به زیان باید داد
پنجه در چنبر آن زلف دوتا باید زد
تکیه بر حلقه‌ی آن موی‌میان باید داد
همه جا دیده بدان چاه ذقن باید دوخت
همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد
آخر ای ساقی گل‌چهره فروغی را چند
می ز خون مژه و لعل بتان باید داد

لعل تو به سر چشمه‌ی زمزم نتوان داد
این مهر خدا داده به خاتم نتوان داد
عشاق تو را زجر پیاپی نتوان کرد
مستان تو را جام دمام نتوان داد
بر چشم تو نتوان نظر از عین هوس کرد
آهوی حرم را به خطا رم نتوان داد
هر کس خم ابروی تو را دید به دل گفت
در هیچ کمانی به از این خم نتوان داد
نقد دل و دین بر سر سودای تو دادیم
جنسی است محبت که جوی کم نتوان داد
ماییم و جهانی که به خاطر نتوان گفت
ماییم و پیامی که به محرم نتوان داد
سری که میان من و میگون لب ساقی است
کیفیت آن را به دو عالم نتوان داد
جانان مرا بار خدا داده ز رحمت
جسمی که به صد جان مکرم نتوان داد
آن معجزه کز لعل تو دیده‌ست فروغی
هرگز به دم عیسی مریم نتوان داد

روزی که خدا کام دل تنگ دلان داد
 کام دل تنگ من از آن تنگ‌دهان داد
 گفتم که مرا از دهننت هیچ ندادند
 خندید که از هیچ که را بهره توان داد
 خرم دل مستی که گه باده پرستی
 با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد
 المنة لله که سبک‌بار نشستم
 تا ساقی می‌خانه به من رطل گران داد
 چون قمری از این رشک ننالد به چمن‌ها
 کاین اشک روان را به من آن سرو روان داد
 سودای نیاز من و ناز تو محال است
 نتوان به هم آمیزش پیدا و نهان داد
 در راه طلب جان عزیزم به لب آمد
 خوش آن که مقیم در جانان شد و جان داد
 گر ایمنم از فتنه‌ی دوران عجبی نیست
 زیرا که به من چشم تو سر خط امان داد
 آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
 فریاد ز دستی که به دست تو کمان داد
 آن روز ملائک همه در سجده فتادند
 کز پرده رخت را ملک العرش نشان داد
 هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
 در خاتم انگشت سلیمان زمان داد

همان که چشم تو را طرز دلربایی داد
دل مرا به نگاه تو آشنایی داد
پس از شکستن دل کام دادی ام آری
به تن درست نباید که مومیایی داد
به یاد شمع رخت آهی از دلم سر زد
که در دل شب تاریک روشنایی داد
نهاد عمر من آن روز زد به کوتاهی
که کام بوالهوسان زلفت از رسایی داد
چه شاهدی تو که زاهد به یک کرشمه‌ی تو
متاع تقوی و کالای پارسایی داد
کجا به شاهی کونین سر فرود آرد
کسی که عشق تو اش منصب گدایی داد
اگر نه با تو یک پرده‌اش فلک پرورد
پس از برای چه گل بوی بی وفایی داد
چنان ز زلف تو مرغ دلم به دام افتاد
که گر بمیرد نتوانمش رهایی داد
سزای من که دمی خرم از وصال شدم
هزار مرتبه عشق از غم جدایی داد
به صیدگاه محبت دل فروغی را
غزال چشم تو ذوق غزل سرایی داد

هر سر که به سودای خط و خال تو افتد
چون سایه همه عمر به دنبال تو افتد
واقف شده از حال شهیدان تو در حشر
هر دیده که بر نامه‌ی اعمال تو افتد
آن چشم که بندد نظر از منظر خورشید
چشمی است که بر جلوه‌ی تمثال تو افتد
آن کار که جز دادن جان چاره ندارد
کاری است که با غمزه‌ی قتال تو افتد
هر کس که خبر شد ز گرفتاری من گفت
بیچاره اسیری که به احوال تو افتد
ای مرغ دل ار باخبر از لذت دامی
می‌کوش به حدی که پر و بال تو افتد
ای خواجه گر این است طبیب دل عشاق
مشکل که به فکر دل بدحال تو افتد
فالی بزن ای دل ز پی دولت وصلش
باشد که خود این قرعه به اقبال تو افتد
از شعله‌ی آه تو فلک سوخت فروغی
آتش به سراپرده‌ی آمال تو افتد

آخر این ناله‌ی سوزنده اثرها دارد
شب تاریک، فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوخته عشق مباش
که در آتشکده‌ی سینه شررها دارد
مهر او تازه نهالی است به بستان وجود
که به جز خون دل و دیده ثمرها دارد
قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست
آن که از سینه‌ی صد پاره سپرها دارد
گاهی از لعل می‌گوید و گاه از لب جام
ساقی بی خبران از طرفه خبرها دارد
ناله سر می‌زند از هر بن مویم چون نی
به امیدی که دهان تو شکرها دارد
تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه
مادر دهر به هر گوشه پسرها دارد
تو در آیینه نظر داری و زین بی‌خبری
که به دیدار تو آیینه نظرها دارد
تیره شد روز فروغی به ره مهر مهی
که نهان در شکن طره قمرها دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
که زیر هر قدمی یک جهان خطر دارد
دریده تا نشود پرده‌ات نمی‌دانی
که حسن پرده‌نشینیان پرده در دارد
ز روی و موی بتان می‌توان یقین کردن
که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن
که این معامله نفع از پی ضرر دارد
گدا چگونه کند سجده آستانی را
که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
اسیر بند سواری شدم ز بخت بلند
که در کمند اسیران معتبر دارد
فتاده بر لب میگون شاهی نظرم
که خون ناحق عشاق در نظر دارد
چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد
که با تو هر سر مویم سر دگر دارد
به ملک مهر و وفا کام خشک و چشم‌تر است
وظیفه‌ای که فروغی ز خشک و تر دارد

آن که یک ذره غمت در دل پر غم دارد
 اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
 دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید
 سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
 کم و بیش آن که به دو چشم ترحم دای
 هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
 عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود
 سر این سلسله باید که محکم دارد
 آن که کام از لب شیرین تو خواهد، باید
 نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
 من سودا زده‌ی جمعم ز پریشانی دل
 کاین پریشانی از آن طره‌ی پر خم دارد
 شاکرم شاکر اگر زهر پیاپی بخشد
 خوش‌دلم خوش‌دل اگر نیش دمادم دارد
 گر مکرر سخن تلخ بگوید معشوق
 عاشق آن است که این نکته مسلم دارد
 یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
 که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد

هر خم زلف تو یک جمع پریشان دارد
 وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد
 چنبر زلف تو گر نیست به گردون هم چشم
 پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
 سر نالیدن مرغان قفس کی داند
 آن که از خانه رهی تا به گلستان دارد
 شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری
 که سمن در بغل و گل به گریبان دارد
 با وجودی که رخ از پرده ندادهست نشان
 یک جهان واله و یک طایفه حیران دارد
 بس که از الفت عشاق به خود پیچیدهست
 بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
 کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی
 فرقها یوسف من تا مه کنعان دارد
 تا نرفتم ز در دوست نشد معلوم
 که سر کی طلب این همه حرمان دارد
 تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری
 که لبش مشک ز سرچشمه‌ی حیوان دارد
 دوست را صبر دگر هست فروغی ورنه
 بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد

کسی که در دل شب چشم خون فشان دارد
بیاض چهره‌اش از خون دل نشان دارد
ز پرده راز دلم عشق آشکارا کرد
که شعله را نتواند کسی نهان دارد
به سختی از سر بازار عشق نتوان رفت
که این معامله هم سود و هم زیان دارد
به تیره‌روزی من چشم روزگار گریست
ندانم آن مه تابان چه در کمان دارد
کشاکش دلم آن زلف مو به مو داند
خوشا دلی که دلارام نکته‌دان دارد
سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند
که ترک عشوه‌گری تیر در کمان دارد
ز سخت جانی آیینی حیرتی دارم
که تاب جلوه‌ی آن یار مهربان دارد
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب
که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
ز هر طرف به تظلّم نیازمندی چند
رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
من آن حریف عقوبت کش وفا کیشم
که عشق زنده‌ام از بهر امتحان داد
فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد

چراغی کاین همه پروانه دارد
یقین کز سوز ما پروا ندارد
نه چشمش مردمان را سرخوشی‌هاست
خوشا دوری که این پیمانہ دارد
ز زنجیر سر زلفش توان یافت
که کاری با دل دیوانہ دارد
دل خلقی به خاک او گرفتار
چه خرمن‌ها کز این یک دانه دارد
هر آن دل کاشنای کوی او گشت
چه باک از شنعت بیگانه دارد
جهانی سرخوش از افسانه‌ی اوست
چه افسونی در این افسانه دارد
غمش هر لحظه می‌کاود دلم را
مگر گنجی در این ویرانه دارد
ز اعجاز دم عیسی عیان است
که این فیض از لب جانانه دارد
فروغی فارغ است از ماه گردون
که ماهی امشب اندر خانه دارد

هر کس که به دل حسرت پیکان تو دارد
آسایشی از جنبش مژگان تو دارد
گل چاک زد از شوق گریبان صبوری
تا آگهی از چاک گریبان تو دارد
هر غنچه که سر زد دم باد بهاری
مهری به لب از پسته‌ی خندان تو دارد
هر لاله نو رسته که بشکفت در این باغ
داغی به دل از عارض رخشان تو دارد
جمعیت خاطر ندهد دست کسی را
کاشفتگی از زلف پریشان تو دارد
هر لحظه محبت ز پی سیر خلائق
سودازده‌ای بر سر میدان تو دارد
هر سو که نظر می‌کنی آن منظر زیبا
صاحب نظری واله و حیران تو دارد
پیراهن من چاک شد از رشک مگر باز
شوریده‌سری دست به دامان تو دارد
پیداست ز نالیدن دل سوز فروغی
کاین سوختگی را ز گلستان تو دارد

این چه تابی است که آن حلقه‌ی گیسو دارد
 که دل هر دو جهان بسته یک مو دارد
 نقد یک بوسه به صد جان گران مایه نداد
 داد از این سنگ که لعلش به ترازو دارد
 اهل بینش همه در جلوه‌ی او حیرانند
 این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
 مگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه
 کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد
 پس چرا می‌رمد از حلقه‌ی صاحب نظران
 گر نه آن چشم سیه شیوه‌ی آهو دارد
 یک مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون
 بنده دیر مغان ابش که هندو دارد
 تاج داران همه خاک در آن درویشند
 که به سر خاکی از آن خاک سر کو دارد
 من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا
 دست موسی چه غم از لشگر جادو دارد
 من و از کوی تو رفتن به سلامت، هیهات
 که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
 مگرش دست به چین سر زلف تو رسید
 که دم باد سحر نافه‌ی خوش بو دارد
 آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت
 زان که یک شهر هواخواه و دعاگو دارد

غلام آن نظربازم که خاطر با یکی دارد
نه مملوکی که هر ساعت نظر با مالکی دارد
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را
که از زلف رسای او به کف مستمسکی دارد
حدیث بردباری را بپرس از عاشق صادق
که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
دم از دانش مزن با دانه خال نکورویان
که از هر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد
به حرمت بوسه باید داد خاک صید گاهی را
که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد
فقیه و چشمه‌ی کوثر، من و لعل لب ساقی
به قدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
هوای دل عنانم می‌کشد هر دم نمی‌دانی
که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد
یقین شد جان سپاریهای من بر خویش این گونه
هنوز آن صورت زیبا در این معنی شکی دارد
فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد

دوش زلف سیهت بنده‌نوازیها کرد
دل دیوانه به زنجیر تو بازیها کرد
آتش چهره‌ی تو مجمره سوزیها داشت
عنبرین طره‌ی تو غالیه سازیها کرد
لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت
چشم افسون‌گر تو سحر طرازیها کرد
تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد
عمر کوتاهم از این قصه درازیها کرد
تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد
چین کاکل به سرت چتر فرازیها کرد

چشم مستش نه همین غارت دین و دل کرد
که به یک جرعه مرا بی خود و لایعقل کرد
چشم بد دور ازین فتنه که عاقل برخاست
که به یک جلوه مرا از دو جهان غافل کرد
زد به یک تیغم و از زحمت سر فارغ ساخت
رحمتی کرد اگر در حق من قاتل کرد
دل به شیرین دهنش دستی اگر خواهد یافت
کام یک عمر به یک بوسه توان حاصل کرد
نه مرا خواهش حور است و نه امید قصور
بیاد او آمد و فکر همه را باطل کرد
گفتم آسان شود از عشق همه مشکل من
آه از این کار که آسان مرا مشکل کرد
وقتی از حالت عشاق خبردار شدم
که مرا عشق تو خون در دل و در پا گل کرد
این سلاسل که تو داری همه را حیران ساخت
وین شمایل که تو داری همه را مایل ساخت
شبی افتاد به بزم تو فروغی را راه
عشق تا محشرش افسانه‌ی هر محفل کرد

بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
 پاداش آن جفاها یک ره وفا توان کرد
 بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
 کی آن قدر تطاول با آشنا توان کرد
 مخمور و تشنگانیم زان چشم و لعل میگون
 جانی به ما توان داد، کامی روا توان کرد
 وقتی به یک اشارت جانی توان خریدن
 گاهی به یک تبسم دردی دوا توان کرد
 یک بار اگر بپرسی احوال بی نصیبان
 با صد هزار حرمان دل را رضا توان کرد
 هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
 چندی به سر توان زد عمری دعا توان کرد
 گر جذبه‌ی محبت آتش به دل فروزد
 برگ هوس توان سوخت ترک هوا توان کرد
 گر پیر باده‌خواران گیرد ز لطف دستم
 هر سو به کام خاطر عیشی به پا توان کرد
 گر جرعه‌ای بریزد بر خاک لعل ساقی
 خاک سبوکشان را آب بقا توان کرد
 گر آدمی درآید در عالم خدایی
 آدم ز نو توان ساخت عالم بنا توان کرد
 گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی
 راه قضا توان زد، دفع بلا توان کرد

نه حسرت وصالش از دل به در توان کرد
 نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد
 تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
 یک چند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
 گر بوسه‌ای توان زد یاقوت آن دو لب را
 یک عمر ازین تمنا خون در جگر توان کرد
 گر کام جان توان یافت از روی و موی دلبر
 روزی به شب توان برد، شامی سحر توان کرد
 گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
 دامن گلستان را از گریه‌تر توان کرد
 گر دامن جوانان افتد به دست ما را
 پیرانه سر به عالم خود را سمر توان کرد
 هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد
 جز عاشقی مپندار کار دگر توان کرد
 در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
 دل را هدف توان ساخت جان را سپر توان کرد
 کارم به جان رسیده‌ست از ناصبوری دل
 پنداشتم کز آن رو قطع نظر توان کرد
 از من به کوی محبوب بی‌قدرتر کسی نیست
 کی در غم محبت صبر آن قدر توان کرد
 از کوی می‌فروشان جایی کجا توان رفت
 کانجا غم جهان را خاکی به سر توان کرد
 گر سرزند ز مشرق آن آفتاب خوبی
 هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد

ای خوشا رندی که رو در ساحت می‌خانه کرد
 چاره‌ی دور فلک از گردش پیمانہ کرد
 سال‌ها کردم به صافی خدمت می‌خانه را
 تا می صاف محبت در وجودم خانه کرد
 دانه‌ی تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
 بعد از این در پای خم، انگور باید دانه کرد
 نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
 مردم آگاه را از خویشتن بیگانه کرد
 چشمه‌ی خورشید رویش چشم را بی تاب ساخت
 حلقه‌ی زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
 من که در افسون‌گری افسانه‌ام در روزگار
 نرگس افسون‌گر ساقی مرا افسانه کرد
 دامن آن گنج شادی را نیاوردم به دست
 سیل غم بیهوده یکسر خانه‌ای ویرانه کرد
 سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار
 در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
 آن چه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
 کی فروغی شمع با آتش به جان پروانه کرد

نرخ یک بوسه گر آن لعل به صدجان می‌کرد
مشتری فکر خریداری‌اش آسان می‌کرد
تلخ کام از لب شیرین بتی جان دادم
که به یک خنده جهان را شکرستان می‌کرد
همه جمعیت عشاق پریشان می‌شد
چون صبا شرحی از آن زلف پریشان می‌کرد
کوی دل‌ها همه از شوق به سر می‌غلطید
چون خم طره او دست به چوگان می‌کرد
گر زلیخا رخ زیبای تو می‌دید به خواب
یوسفش را همه‌ی عمر به زندان می‌کرد
خضر اگر لعل روان بخش تو را می‌بوسید
خاک حسرت به سر چشمه‌ی حیوان می‌کرد
شب که از خط تو یک نکته بیان می‌کردم
تا سحر مشک ختا باد به دامان می‌کرد
با خیال خط و خال تو دل مشتاقان
مشک در دامن و عنبر به گریبان می‌کرد
کرد با جان فروغی رخ تابنده‌ی دوست
با کتان آن چه فروغ مه تابان می‌کرد

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد
خفته را بین که چسان بر صف بیداران زد
عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
گه به کار من و گاهی به دل یاران زد
ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت
آتشی بود که در خانه‌ی میخواران زد
تو که از قید گرفتاری دل آزادی
کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد
تا عذار تو عرق‌ریز شد از آتش می
باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
تا خط سبز تو از یاسمت چهره دمید
برق یاس آمد و بر کشت طلب کاران زد
آن که در بزم توام توبه ز می خوردن داد
گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
نازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
سرگران آمد و بر قلب سبکباران زد
جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت
تا دم از محکمی عهد وفادارن زد

چشم مستش اگر از خواب گران برخیزد
ای بسا فتنه که در دور زمان برخیزد
از پی جلوه گر آن سرو روان برخیزد
دل به عذر قدمش از سر جان برخیزد
عجبی نیست که در صحبت آن تازه جوان
پیر بنشیند و آن گاه جوان برخیزد
ضعفم از پای درانداخت خدایا میپسند
که ز کویش تن بی تاب و توان برخیزد
ترسم افزونی صیدی که در این صیدگه است
نگذارد که خدنگش ز کمان برخیزد
خون به پیمانہ کشی مغیچگان بنشینند
کس نیارد ز در دیر مغان برخیزد
با کمان خانہی ابرو گذر انداز به شهر
کز دم تیر تو شهری به امان برخیزد
گر بدین پستہی خندان به چمن بنشینی
غنچه از شاخ به صد آہ و فغان برخیزد
گر پس از مرگ قدم بر سر خاکم بنہی
استخوانم ز لحد رقص کنان برخیزد
آخر ای سرو خرامندہ، فروغی تا چند
از سر راه تو حسرت نگران برخیزد

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
 کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد
 مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
 کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد
 خاطری شاد از آن کوی شکرخند نشد
 گرهی باز از آن جعد گره گیر نشد
 حلق ما لایق آن حلقه‌ی فتراک نگشت
 خون ما قابل آن قبضه‌ی شمشیر نشد
 بخت برگشته‌ی من بین که ز مرگان کجش
 هدف سینه‌ام آماجگه تیر نشد
 تا کنون صورتی از پرده نیامد بیرون
 که ز معنی رخس صورت تصویر نشد
 تا ز مجموعه‌ی زلف تو پریشان نشدم
 مو به مو خواب پریشانم تعبیر نشد
 هیچ دیوانه ز سر حلقه‌ی عشاق نخاست
 کز خم سلسله‌ات بسته‌ی زنجیر نشد
 من از آن روز که بیچاره‌ی عشق تو شدم
 چاره‌ی کار من از ناله‌ی شب گیر نشد
 اثر از ناله‌ی شب گیر مجو در ره عشق
 که ز صدناله یکی صاحب تاثیر نشد
 سالک آن نیست که صد گونه ملامت نکشد
 عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد
 در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست
 که دلش رنجه ز سر پنجه‌ی تقدیر نشد

زان غنچه‌دهان دلم به تنگ آمد
وز دیده سرشک لاله رنگ آمد
هر گوشه که گوش دادم از عشقتش
آواز نی و نوای چنگ آمد
بس چنگ زدم به دامن پاکان
تا دامن پاک او به چنگ آمد
از خانه‌ی آن کمان ابرو بود
تیری که به سینه بی‌درنگ آمد
آهم به دلش نکرد تاثیری
فریاد که تیر من به سنگ آمد
ساقی به مذاقم از ازل کرده
شهدی که مقابل شرنگ آمد
چشمش پی صید دل مهیا شد
آهو به گرفتن پلنگ آمد
جز عاشق پاک دیده نشناسد
یاری که به صد هزار رنگ آمد
بازیچه‌ی آن بت شکر لب شد
هر مغبچه‌ای که از فرنگ آمد
من بنده‌ی خواجه‌ای که در معنی
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد
تا می‌کده مسکن فروغی شد
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد

تا حریفان بر در میخانه ماوا کرده‌اند
 خانه غم را خراب از سیل صهبا کرده‌اند
 میگساران چنگ تا در گردن مینا زدند
 دعوی گردن کشی با چرخ مینا کرده‌اند
 تا به یادش ساقی از مینا به ساغر ریخت می
 میکشان از بی خودی صدگونه غوغا کرده‌اند
 می به کشتی نوش کن کز فیض پیر می‌فروش
 قطره می از خجالت بخش دریا کرده‌اند
 تا ز مستی شکرافشان شد دهان تنگ او
 آرزوی تنگ‌عیشان را مهیا کرده‌اند
 موی او تا با میان نازکش الفت گرفت
 تا صف دیوانگانش را تماشا کرده‌اند
 پیرکنعان را قرار از حسن یوسف داده‌اند
 شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده‌اند
 سودها بردند تجاری که در بازار عشق
 نقد جان را با متاع بوسه سودا کرده‌اند
 صحبت نوشین لبان دل مردگان را زنده کرد
 کز دم جان بخش اعجاز مسیحا کرده‌اند
 ساختند از بهر جانان خانه‌ای در کفر و دین
 گاه نامش را حرم، گاهی کلیسا کرده‌اند
 دانه‌ی تسبیح از آن خال معنبر ساختند
 حلقه‌ی زنار از آن زلف چلیپا کرده‌اند

کاش می‌داد خدا هر نفسم جانی چند
تا به گام تو می‌کردم قربانی چند
چشم بد دور ز حسن تو پریچهره که کشت
حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
چه غم از کشمکش گردش دوران دارد
هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
ساقی چشم تو اش باده به پیمانہ نکرد
هر که بشکست در این میکده پیمانی چند
کسی از کافر چشم تو نپرسید آخر
کز چه روی ریخته‌ای خون مسلمانی چند
آه اگر دامن پاک تو نیارند به دست
خستگانی که دریدند گریبانی چند
از سر زلف پریشان تو معلوم گشت
که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
بر نمی‌خورد دل از عمر گران‌مایه‌ی خویش
که نمی‌خورد ز مزگان تو پیکانی چند
ای دریغا که به دامن تو دستم نرسید
با وجودی که زدم دست به دامانی چند
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز
از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
تا فروغی هوس چهره‌ی نیر دارد
پای تا سر شده آماده‌ی نیرانی چند

دادن باده حرام است به نادانی چند
 کب حیوان نتوان داد به حیوانی چند
 گذر افتاد به هر حلقه‌ی غم دوران را
 مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
 خون دل چند خوری زین فلک مینایی
 ساغری چند بزن با لب خندانی چند
 ایمن از فتنه‌ی این گنبد مینا منشین
 خیز و با دور قدح تازه کن ایمانی چند
 راه در حلقه‌ی پیمان‌ه کشانت ندهند
 تا سرت را ننهی بر سر پیمانی چند
 کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود
 تا نباشد به کفش نامه‌ی عصیانی چند
 پای مجنون به در خیمه‌ی لیلی نرسد
 تا به سر طی نکند راه بیابانی چند
 تشنه شو تا بخوری شربت آن چشمه‌ی نوش
 خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
 قصه‌ی یوسف افتاده به چه دانی چپیست
 گرفتد راه تو در چاه زنخدانی چند
 تا در آیین‌ه تماشای جمالت نکنی
 کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند
 بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست
 که در این سلسله جمعند پریشانی چند
 به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی
 سر هر کوچه زخم دست به دامانی چند
 ترسم از چشم مسلمان‌کش کافرکیش
 بر در شاه فروغی کشد افغانی چند

ای خوش آنان که قدم در ره میخانه‌ی زدند
 بوسه دادند لب شاهد و پیمان‌ه زدند
 به حقارت منگر باده‌کشان را کاین قوم
 پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
 خون من باد حلال لب شیرین دهنان
 که به کام دل ما خنده‌ی مستانه زدند
 جانم آمد به لب امروز مگر یاران دوش
 قدح باده به یاد لب جانانه زدند
 مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه‌ی زلف
 سر زنجیر به پای دل دیوانه زدند
 بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق
 که گدایان درش افسر شاهانه زدند
 عاقبت یک تن از آن قوم نیامد به کنار
 که به دریای غمش از پی دردانه زدند
 هیچ کس در حرمش راه ندارد کانجا
 دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
 گرنه کاشانه‌ی دل خلوت خاص غم تست
 پس چرا مهر تو را بر در این خانه زدند
 کس نجست از دل گم گشته‌ی ما هیچ نشان
 مو به مو هر چه سر زلف تو را شانه زدند
 آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد
 آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یک طایفه را بهر مکافات سرشتند
یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند
یک زمره به حسرت سر انگشت گزیدند
جمعی به در پیر خرابات خرابند
قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد
یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس دانه فشانند و بسی دام تنیدند
همت طلب از باطن پیران سحرخیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزن دست به دامان گروهی
کز حق ببردند و به باطل گرویدند
چون خلق درآیند به بازار حقیقت
ترسم نفروشد متاعی که خریدند
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است
کاین جامه به اندازه‌ی هر کس نبریدند
مرغان نظرباز سبکسیر فروغی
از دام گه خاک بر افلاک پریدند

مرا با چشم گریان آفریدند
 تو را با لعل خندان آفریدند
 جهان را تیره‌رو ایجاد کردند
 تو را خورشید تابان آفریدند
 خطت را عین ظلمت خلق کردند
 لبت را آب حیوان آفریدند
 خم موی تو را دیدند بر روی
 قرین کفر و ایمان آفریدند
 پریشان زلف تو تا جمع گردید
 دل جمعی پریشان آفریدند
 سرم گوی خم چوگان او شد
 چو گوی از بهر چوگان آفریدند
 من از روز جزا واقف نبودم
 شب یلدای هجران آفریدند
 به مصر آن دم زلیخا جامه زد چاک
 که یوسف را به کنعان آفریدند
 به چه افتاد وقتی یوسف دل
 که آن چاه زنخدان آفریدند
 زمانی سرو را از پا فکندند
 که آن قد خرامان آفریدند
 صف عشاق را روزی شکستند
 که آن صف های مزگان آفریدند
 فروغی را شبی پروانه کردند
 که آن شمع شبستان آفریدند

تشنگان ستمت زندگی از سر گیرند
 کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
 بر سر خاک شیهدهان قدمی نه که مباد
 دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
 پادشاهان سر راه تو گرفتند به عجز
 چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
 خاک صاحب نظران را شود از دولت عشق
 گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
 تشنه کامان ره عشق کجا روز جزا
 عوض لعل تو سرچشمه‌ی کوثر گیرند
 پرده بر گیر ز رخساره که مردم کمتر
 آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
 لب شیرین به شکر خنده اگر بگشایی
 کار را تنگ‌دلان تنگ به شکر گیرند
 چاره‌ی درد مجانبین محبت نبود
 مگر آن سلسله جعد معنبر گیرند
 باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند
 خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند
 آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
 دادخواهان به تظلم در داور گیرند

دل دیوانه‌ی من قابل زنجیر نبود
ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
دوش با طره‌اش از تیرگی بخت مرا
گله‌ای بود ولی قدرت تقریر نبود
عشق می‌گفتم و می‌سوختم از آتش عشق
که در این مساله‌ام فرصت تفسیر نبود
کی جهان سوختی از عشق جهان سوز اگر
در جهان جلوه‌ی آن حسن جهان گیر نبود
بس که سرگرم به نظاره‌ی قاتل بودم
هیچ آگاهیم از ضربت شمشیر نبود
یارب این صید فکن کیست که نخجیرش را
خون دل می‌شد و دل با خبر از تیر نبود
نازم آن شست کمان‌کش که به جز پیکانش
خواهشی در دل خون گشته‌ی نخجیر نبود
با غمش گر نکنم صبر، فروغی چه کنم
که جز این قسمتم از عالم تقدیر نبود

همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود
 آه از این راه که باریک تر از موی تو بود
 رهرو عشق از این مرحله آگاهی داشت
 که ره قافله‌ی دیر و حرم سوی تو بود
 گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید
 که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
 پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد
 بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
 پنجه‌ی چرخ ز سر پنجه‌ی من عاجز شد
 که توانایی‌ام از قوت بازوی تو بود
 زان شکستم به هم آینه‌ی خودبینی را
 که نگاهم همه در آینه‌ی روی تو بود
 پیر پیمان‌کشان شاهد من بود مدام
 که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
 تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم
 که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود
 ماه نو کاسته از گوشه‌ی گردون سر زد
 که خجالت‌زده‌ی گوشه‌ی ابروی تو بود
 نفس خرم جبریل و دم باد مسیح
 همه از معجزه‌ی لعل سخنگوی تو بود
 مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید
 زان که هم صورت و هم سیرت و هم خوی تو بود
 هیچ کس آب ز سرچشمه‌ی مقصود نخورد
 مگر آن تشنه که جایش به لب جوی تو بود
 دوش با ماه فروزنده فروغی می‌گفت
 کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود

گر در آید شب عید از درم آن صبح امید
 شب من روز شود یک سر و روزم همه عید
 خستگیهای مرا عشق به یک جو نگرفت
 لاغریهای مرا دوست به یک مو نخرید
 غنچه‌ای در همه گلزار محبت نشکفت
 گلبنی در همه بستان مودت ندמיד
 هم سحابی ز بیابان مروت نگذشت
 هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
 صاف بی‌درد کس از ساقی این بزم نخورد
 گل بی خار کس از گلبن این باغ نچید
 نه مسلمان ز قضا کام‌روا شد نه یهود
 نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید
 رهروی کو که درین بادیه از ره نفتاد
 پیروی کو که درین معرکه در خون نتپید
 نیک بخت آن که در این خانه نه بگرفت و نه داد
 تیزهوش آن که در این پرده نه بشنید و نه دید
 از مرادت بگذر تا به مرادت برسی
 که ز مقصود گذشت آن که به مقصود رسید
 وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم
 که در خانه ببستیم و شکستیم کلید
 ما فروغی به سیه‌روزی خود خوشنودیم
 ز آن که هرگز نتوان منت خورشید کشید

بگشا به تبسم لب شیرین شکر بار
 کز تنگ دهانت به شکر تنگ شود کار
 یک قوم ز ابروی تو در گوشه‌ی محراب
 یک طایفه از چشم تو در خانه‌ی خمار
 از تابش رخسار تو یک شهر بر آذر
 وز نرگس بیمار تو یک قوم در آزار
 آنجا که ز خطت اثری سجده برد مور
 و آنجا که ز زلفت خبری مهره نهد مار
 هم برده ز جعد تو صبا نافه به خرمن
 هم خورده ز لعل تو امل باده‌ی خروار
 هم شربت‌ی از لعل تو در دکه‌ی فناد
 هم نکه‌تی از جعد تو در طبله‌ی عطار
 در چنبر گیسوی تو بس عنبر سارا
 در حقه‌ی یاقوت تو بس لال شهوار
 یک جمع پراکنده‌ی آن سنبل پیچان
 یک شهر جگر خسته‌ی آن نرگس بیمار
 رازم همه افشا شد از آن عمره‌ی عمار
 عقلم همه سودا شد از آن طره‌ی طرار
 معشوق نداند غم محرومی عاشق
 آزاد ندارد خبر از حال گرفتار

من نمی‌گویم که عاقل باش یا دیوانه باش
 گر به جانان آشنایی از جهان بیگانه باش
 گر سر مقصود داری مو به مو جوینده شو
 و ر وصال گنج خواهی سر به سر ویرانه باش
 گر ز تیر غمزه خونت ریخت ساقی دم مزن
 و ر به جای باده زهرت داد در شکرانه باش
 چون قدح از دست مستان می خوری مستانه خور
 چون قدم در خیل مردان می‌زنی مردانه باش
 گر مقام خوش‌دلی می‌خواهی از دور سپهر
 شام در مستی، سحر در نعره‌ی مستانه باش
 گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
 گول نعمت را مخور مشغول صاحب خانه باش
 یا به چشم آرزو سیر رخ صیاد کن
 یا به صحرای طلب در جستجوی دانه باش
 یا مشامت را ز بوی سنبلش مشکین خواه
 یا هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش
 یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده‌حال
 یا چراغ خانه یا آتش به جان پروانه باش
 یا که طبل عاشقی و کوس معشوقی بزن
 یا به رندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
 یا به زاهد هم قدم شو یا به شاهد هم نشین
 یا خریدار خرف یا گوهر یک دانه باش
 یا مسلمان باش یا کافر، دورنگی تا به کی
 یا مقیم کعبه شو یا ساکن بت‌خانه باش
 یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن
 یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش

شاهد به کام و شیشه به دست و سبو به دوش
 مستانه می‌رسم ز در پیر می‌فروش
 خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس
 خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش
 ماییم و کوی عشق و درونی پر از خراش
 ماییم و بزم شوق و دهانی پر از خروش
 دانی که داد بلبل شیدا به دست کیست
 از دست آن که کرد لب غنچه را خموش
 مرغی که می‌پرد به لب بام آن پری
 بس طعنه می‌زند پر او بر پر سروش
 پند کسی چگونه نیوشم که آن دو لب
 از من گرفته‌اند دو گوش سخن‌نیوش
 گر چشم فیض داری از آن چشمه‌ی کرم
 ای دل به سینه خون شو و ای چشم تر به جوش
 من واله‌ی جمال تو با صد هزار چشم
 من بنده‌ی خطاب تو با صد هزار گوش
 زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
 شاید که روز حشر نیاید کسی به هوش
 کارم ازین مثلث خاکی به جان رسید
 قد برفراز و زلف بیفشان و رخ میپوش
 بی جهد از آن نرسد هیچ کس به کام
 تا هست ممکن تو فروغی به جان به کوش

خوش آن که باده بنوشد به روی چون ماهش
پس از پیاله بیوسد دهان دل خواهش
به چشم عشوه‌گرش یارب آفتی مرساد
که خوش دلم ز نظرهای گاه و بی گاهش
اسیر گشته دلم رد چه زنخدانی
که یوسف دل جمعی فتاده در چاهش
من از کدورت صاحب دلی خبردارم
که چرخ از آن سر کو می‌برد به اکراهش
نه حد آن که دهم بوسه بر کف پایش
نه جای آن که نشینم به خاک درگاهش
نه بخت آن که نشانم به صدر ایوانش
نه دست آن که زخم خیمه بر سر راهش
گذشت باد سحر بر کمند مشکینش
ولی ز حال اسیران نکرد آگاهش
برای عاشق بیچاره هیچ کار ندید
فغان شامگه و گریه سحرگاهش
کسی که دوش بدان در به خاکساری رفت
کنون بیا به تماشای حشمت و جاهش
گرفت آتش عشق آن چنان فروغی را
که سوخت خانه عالم ز شعله‌ی آهش

دل سپردم به نگه کردن چشم سیهش
 ترسم آن مست سیه کار ندارد نگهش
 بخت اگر دست دهد دست من و دامن او
 چرخ اگر روی کند روی من و خاک رهش
 چشم امید بیوشان ز غبار خط او
 کز دویدن نرسیدیم به گرد سپهش
 کس شبیهش نشناسیم اگر چه همه عمر
 روز ما شب شده از طره هم چون شبهش
 کاش در پرده شب و روز بیوشی رویت
 تا ننازد فلک سفله به خورشید و مهش
 سرو گیرم که به بالای تو ماند لیکن
 کو به کف جام و به بر جامه و بر سر کلش
 حاجت من ز زنخدان تو دایم این است
 که نجاتی ندهد یوسف دل را ز چهش
 دل من خسته‌ی مزگان سیه‌چشمان شد
 آه اگر چشم بیوشد ز حال سیهش
 عشق آن شمع چو پروانه فروغی را سوخت
 تا کند پاک ز آرایش چندین گنهش

رنج بیهوده مکش، گه به حرم گاه به دیر
 گنج مقصود بجو از دل ویرانه‌ی خویش
 از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
 وز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش
 همه شاهان سپر افکنده‌ی تیر فلکند
 مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش
 دل یک قوم به خون خفته‌ی آن چشم سیاه
 حال یک جمع پراکنده‌ی آن زلف پریش
 چه کنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست
 که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش
 قوت من خون جگر بود ز یاقوت لبش
 هیچ کس در طلب نوش نخورد این همه نیش
 من و ترک خط آن ترک ختایی، هیهات
 که میسر نشود توبه‌ی صوفی ز حشیش
 عشق نزدیک سر زلف توام راه نداد
 تا نجستم ز کمند خرد دوراندیش
 باوجود تو دگر هیچ نباید ما را
 که هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش
 مهر آن مهر فروغی نپذیرد نقصان
 نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

خاک سر راهت شدم ای لعبت چالاک
 برخیز پی جلوه که برداریم از خاک
 از عکس رخت دامن آفاق گلستان
 وز یاد لببت خاطر عشاق طربناک
 هم زخم ز شست تو شود مایه‌ی مرهم
 هم زهر ز دست تو دهد نشه‌ی تریاک
 با چشم تو آسوده‌ام از فتنه‌ی ایام
 با خوی تو خوش فارغم از تندی افلاک
 جور است که در جام فشانند به جز می
 حیف است که بر خاک نشانند به جز تاک
 در دیر مغان باده ننوشم به چه دانش
 وز مغبچگان دیده بیوشم به چه ادراک
 بر هر سر شاخی که زند برق محبت
 نه شاخ به جا ماند و نه خار و نه خاشاک
 گوشم همه بر ناله‌ی زار دل خویش است
 چون گوش جگرسوختگان بر اثر راک
 فریاد که از دست گریبان تو ما راست
 هم جامه‌ی صدپاره، هم سینه‌ی صد چاک
 با این همه آبی که فروریختم از چشم
 خاک سر کویت نشد از چهره‌ی من پاک
 با بوس و کناری ز تو قانع نتوان شد
 می ریز به پیمان‌ه که مردیم ز امساک
 مشکل برود زنده ز کوی تو فروغی
 کایمن نتوان بودن از آن غمزه‌ی بی‌باک

من خراب نگه نرگس شهلای توام
 بی خود از باده‌ی جام و می مینای توام
 تو به تحریک فلک فتنه‌ی دوران منی
 من به تصدیق نظر محو تماشای توام
 می‌توان یافتن از بی سر و سامانی من
 که سراسیمه‌ی گیسوی سمن‌سای توام
 اهل معنی همه از حالت من حیرانند
 بس که حیرت‌زده‌ی صورت زیبای توام
 تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسان است
 بس که شوریده‌دل از لعل شکرخای توام
 مرد میدان بلای دو جهان دانی کیست
 من که افتاده‌ی بالای دلارای توام
 سر مویی به خود از شوق نپرداخته‌ام
 تا گرفتار سر زلف چلیپای توام
 بس که سودای تو از هر سر مویم سر زد
 مو به مو با خبر از عالم سودای توام
 زیر شمشیر تو امروز فروغی می‌گفت
 فارغ از کشمکش شورش فردای توام

پرده بگشای که من سوخته‌ی روی توام
حسرت اندوخته‌ی طلعت نیکوی توام
من نه آنم که ز دامان تو بردارم دست
تیغ بردار که منت کش بازوی توام
سینه چاکان محبت همه دانند که من
سپر انداخته‌ی تیغ دو ابروی توام
نتوان کام مرا داد به دشنامی چند
که همه عمر شناخوان و دعاگوی توام
آن چنان پیش رخت ساخت پراکنده دلم
که پراکنده‌تر از مشک فشان موی توام
گر چه در چشم تو مقدار ندارم لیکن
این قدر هست که درویش سر کوی توام
من که در گوش فلک حلقه کشیدم چو هلال
حالیا حلقه به گوش خم گیسوی توام
ای قیامت ز قیام تو نشانی، برخیز
که به جان در طلب قامت دل جوی توام
آخر ای آتش سوزان فروغی تا چند
دل سودازده هر لحظه کشد موی توام

آن که به دیوانگی در غمش افسانه‌ام
 آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام
 در سرشکم نشد لایق بازار دوست
 قابل قیمت نگشت گوهر یک دانه‌ام
 گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب
 گاه ز شمع رخس هم دم پروانه‌ام
 سرو فرازنده‌ای خاسته از مجلسم
 ماه فروزنده‌ای تافته در خانه‌ام
 با سگ او هم نشین وز همه مستوحشم
 با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام
 سفره‌ی می‌خانه شد خرقه‌ی پشمینه‌ام
 بر سر پیمانہ ریخت سبحة‌ی صد دانه‌ام
 باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
 توبه دمادم شکست بر سر پیمانہ‌ام
 آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
 خانه‌ی شهری بسوخت جلوه‌ی جانانه‌ام
 مستی من تازه نیست از لب میگون او
 شحنة مکرر شنید نعره‌ی مستانه‌ام
 تا نشود آن هما سایه‌فکن بر سرم
 پا نگذارد ز ننگ جغد به ویرانه‌ام
 جلوه‌ی فروغی نکرد در نظرم آفتاب
 تا مه رخسار دوست تافت به کاشانه‌ام

چندان به سر کوی خرابات خرابم
کاسوده ز اندیشه‌ی فردای حسابم
گر کار تو فضل است چه پر وا ز گناهم
ور شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
افسانه دوزخ همه باد است به گوشم
تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
کز عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
نخجیر نمودم همه شیران جهان را
تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
تا برده ز دل سلسله‌ی موی تو تابم
گر چشم سیه مست تو تحریک نمی‌کرد
آب مزه بیدار نمی‌ساخت ز خوابم
زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم
ساقی فکند کاش به دریای شرابم
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
گفتم که به شب چشمه‌ی خورشید توان دید
گفت ار بگشایند شبی بند نقابم
از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی
شکرده‌نان هیچ ندادند جوابم

در عالم محبت دانی چه کار کردم
 بعد از سپردن دل جان را نثار کردم
 بر خاک عاشقانش آخر قدم نهادم
 در خیل کشتگانش آخر گذار کردم
 شخص از بلا گریزد تا خون او نریزد
 من یک جهان بلا را خود اختیار کردم
 اول قدم نهادم در کوی بی قراری
 آن گه قرار الفت با زلف یار کردم
 عشاق روز روشن گریند پیش معشوق
 من هر چه گریه کردم شب‌های تار کردم
 گفتم برای دل‌ها آخر بده قراری
 گفت این بلا کشان را خود بی قرار کردم
 روزی کمند زلفش در پیچ و تابم انداخت
 کز بخت تیره او را نسبت به مار کردم
 هرگز به خون مردم مایل نبود چشمش
 این مست دل‌سیه را من هوشیار کردم
 هر گه رقم نمودم اوصاف تار مویش
 سرمایه‌ی قلم را مشک تتار کردم
 هر چند روزگارم از دست او سیه بود
 هر شکوه‌ای که کردم از روزگار کردم
 در عین ناامیدی گفتم امید من داد
 نومید عشق او را امیدوار کردم
 صدبار بوسه دادم پای رقیبش امشب
 یعنی برای آن گل تمکین خار کردم
 از بس که جور دیدم زان ماه رو فروغی
 آخر شکایتش را با شهریار کردم

دیری است که دیوانه آن چشم کبودم
سرمستم از این بادهی دیرینه که بودم
از روی فروزندهی او پرده فکندم
از کار فروبستهی دل عقده گشادم
بینایی من در رخس از گریه فزون شد
چندانکه مرا کاست، غم عشق فزودم
وقتی در دل را به رخم باز نمودند
کز دیر و حرم رو به در دوست نمودم
تا بر سر بازار غمش پای نهادم
نی هم است و نه اندیشهی سودم
برهانده مرا عشق هم از دین و هم از کفر
آسوده ز آیین مسلمان و یهودم
ای کاش که بر دامن ناز تو نشنید
آن روز که بر باد رود خاک وجودم
صف های ملائک همه در عالم رشکند
تا شد خم ابروی تو محراب سجودم
فارغ شدم از فکر پراکنده فروغی
تا رنگ ز آیینهی دل پاک زدودم

دوشینه مهی به خواب دیدم
یعنی به شب آفتاب دیدم
شب ها به هوای خاک کویش
چشم همه را پرآب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه‌ی او
دل خسته و بی حساب دیدم
از آتش شوق او به گلشن
مرغان همه را کباب دیدم
یک نکته ز هر دو لعل او بود
هر نشئه که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش
صد پیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش
یک جمع در اضطراب دیدم
در عشق هر آن دعا که کردم
یک جا همه مستجاب دیدم
دل های شکسته را ز وصلش
یک سر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را
در کشمکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را
سر دفتر هر ثواب دیدم
از باده‌ی چشم او فروغی
مردم همه را خراب دیدم

دیشب به خواب شیرین نوشین لبش مکیدم
 در عمر خود همین بود خواب خوشی که دیدم
 در خون طپید جسمم تا دامنش گرفتم
 بر لب رسید جانم تا خدمتش رسیدم
 می‌کند بی خم از جا اشکی که می‌فشاندم
 می‌زد به جانم آتش آهی که می‌کشیدم
 دوشم به وعده گفتا یک بوسه خواهمت داد
 جان را به نقد دادم، وین نسیه را خریدم
 با آن که هیچ پیکی از کوی او نیامد
 پیغام می‌شمردم حرفی که می‌شنیدم
 خیاط حسن تا دوخت بر قامتش قبایی
 من نیز در محبت پیراهنی دریدم
 از عالمی گسستم تا با تو عهد بستم
 از خویشتن رمیدم تا با تو آرمیدم
 قد تو در نظر بود هر جا که می‌نشستم
 بام تو زیر پر بود هر سو که می‌پریدم
 تا ناامید گشتم، امید من برآمد
 دیدی که ناامیدی شد مایه‌ی امیدم
 در ظلمت خط تو دنبال آب حیوان
 شوقم زیاده می‌شود چندان که می‌دویدم
 تا از تو دشمن جان پاداش من چه باشد
 زیرا که دوستی را از دوستان بریدم
 بعد از هزار خواری در باغ او فروغی
 شیرین بری نخوردم، رنگین گلی نچیدم

چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
 الله الله که چه سودای محالی دارم
 تو پری چهره عجب زلف پریشی داری
 من آشفته عجب شیفته حالی دارم
 عیشها می‌کنم از خون خوریم فصل بهار
 بس که از ساغر می بی تو ملالی دارم
 سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه‌ی تنگ
 با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
 خون دل گر عوض باده خورم خرده مگیر
 که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
 به نشیمن گه آن طایر زرین پر و بال
 ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم
 واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست
 من که بر سر هوس دانه‌ی خالی دارم
 دوزخی باشم اگر سایه‌ی طوبی طلبم
 من که در روضه‌ی دل تازه نهالی دارم
 تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست
 راستی بین که عجب روی سؤالی دارم
 شاید از چشم بیوشند ز من مردم شهر
 کز پری زاده بتی چشم وصالی دارم
 شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
 بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
 غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
 که سر الفت رم کرده غزالی دارم
 پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب
 زان که با هر دو جهان قال و مقالی دارم

تا تو به گلشن آمدی، با همه در کشاکشم
وه که تو در کنار گل، من به میان آتشم
تا نمکم لب تو را، می به دهان نمی برم
تا نچشم از این نمک، چیز دگر نمی چشم
چرخ شود غلام من، دور زند به کام من
گر تو به گردش آوری جام شراب بیغشم
کاسه‌ی خون و جام می، فرق ز هم نکرده‌ام
بس که به دور نرگست باده نخورده، سر خوشم
گر چه به هیچ حالتی یاد نکرده‌ای مرا
یاد دهان تنگ تو هیچ نشد فرامشم
تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو
رشک نگارخانه شد، روی به خون منقشم
دوش به قد دلکشت قصه‌ی سرو گفته‌ام
گفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
بس که شب وصال تو ناطقه لال می‌شود
با همه ذوق ساکنم، با همه شوق خامشم

دوش از در می‌خانه کشیدند به دوشم
 تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
 چشمم به چه کار آید اگر ساده نبینم
 کامم به چه خوش باشد اگر باده ننوشم
 هم خاک در پیر مغان سرمه‌ی چشمم
 هم زلف کج مغبچگان حلقه‌ی گوشم
 هم چشم سیه مست تو کرده‌ست خرابم
 هم لعل قدح نوش تو برده‌ست ز هوشم
 تو مهر درخشنده و من ذره‌ی محتاج
 تو خانه فروزنده و من خانه به دوشم
 خون دلم از حسرت یک جام به جوش است
 آبی به سر آتش من زن که نجوشم
 تا شانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
 گه عقده گشاینده گهی نافه فروشم
 تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
 آتش ز سرم شعله کشیده‌ست و خموشم
 در دایره‌ی عشق تو تا پای نهادم
 گاهی به خراش دل و گاهی به خروشم
 گویند که در سینه غم عشق نهان کن
 در پنبه چسان آتش سوزنده بیوشم
 فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
 تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم

من ساده پرست و باده نوشم
فرمان بر پیر می فروشم
مستغرق لجهی شرابم
مستوجب مزدهی سروشم
بر گردش ساقی است چشمم
بر پردهی مطرب است گوشم
آن جا که پیاله‌ای، خرابم
و آن جا که ترانه‌ای، خموشم
من گوش ز بانگ نی شنیدم
من چشم ز جام می نیوشم
هم آتش می بسوخت مغزم
هم ناله نی ببرد هوشم
در کردن توبه سست کیشم
در خوردن باده سخت کوشم
عشرت طلب و نشاط جویم
ساغر به کف و سبو به دوشم
جز پیر مغان نمی‌شناسم
جز قول بتان نمی‌نیوشم
از طعن کسی نمی‌خراشم
وز کرده‌ی خود نمی‌خروشم
تا روز جزا کشد فروغی
کیفیت باده‌های دوشم

من مست می‌پرستم، من رند باده نوشم
 ایمن ز مکر عقلم، فارغ ز قید هوشم
 من با حضور ساقی کی توبه می‌نمایم
 من با وجود مطرب کی پند می‌نیوشم
 از می طرب نزاید روزی که من ملولم
 وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
 با چین طره‌ی او مشک ختن بیاشم
 با نقش چهره‌ی او روی چمن بیوشم
 گفتم که با تو خواهم روزی روم به گلشن
 گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
 تا ز اقتضای مستی دامن او بگیرم
 گاهی قدح به دستم، گاهی سبو به دوشم
 دانی چرا سر و جان از من نمی‌ستاند
 تا در رهش بیویم، تا در پیش بکوشم
 بخت بلندم آخر سر حلقه‌ی جنون ساخت
 کان حلقه‌های گیسو، شد حلقه‌های گوشم
 در پرده‌ی محبت جبریل ره ندارد
 پیغام او رسیده‌ست بی منت سروشم
 ای چشمه سار خوبی یک ره ز عین رحمت
 بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
 ای گل که می‌خراشد خار غمت دلم را
 گر بشنوی خروشم یک عمر می‌خروشم
 آن مهوشم فروغی از بس که دوش می‌داد
 تا بامداد محشر مست شراب دوشم

ای کعبه‌ی مقصودم، وی قبله‌ی آمالم
 میسند بدین روزم، مگذار بدین حال
 هم سینه به تنگ آمد از ناله‌ی شب گیرم
 هم دیده به جان آمد از گریه‌ی سیالم
 در شامگه هجرش بگداخت تن و جانم
 در دامگه عشقش بشکست پر و بالم
 در حسرت دیدارش طی گشت شب و روزم
 در محنت بسیارش بگذشت مه و سالم
 از زلف پریشان‌ش در هم شده ایامم
 کز صف زده مزگان‌ش وارون شده اقبالم
 از شعله‌ی رخسارش می‌سوزم و می‌سازم
 وز جلوه‌ی رفتارش می‌گیریم و می‌نالیم
 شب نیست که در پایش تا روز به صد زاری
 یا جبهه نمی‌سایم یا چهره نمی‌مالیم
 گر با رخ زیبایش یکشام به صبح آرم
 فیروز شود روزم، فرخنده شود فالم
 گر زلف و خطش بینی معلوم شود بر تو
 هم معنی اوضاعم، هم صورت احوالم
 فردا که گنهکاران در پای حساب آیند
 جز عشق گناهی نیست در نامه‌ی اعمالم
 آن روز فروغی من از قتل شوم ایمن
 کاو خط امان بخشد زان غمزه‌ی قتالم

مشغول رخ ساقی، سرگرم خط جامم
 در حلقه‌ی میخواران، نیک است سرانجامم
 اول نگهش کردم آخر به رهش مردم
 وه وه که چه نیکو شد آغازم و انجامم
 شب های فراق آخر بر آتش دل پختم
 داد از مه بی مهرم، آه از طمع خامم
 خیز ای صنم مهوش از زلف و رخ دلکش
 بگسل همه زنارم، بشکن همه اصنامم
 گر طره نیفشانی، کی شام شود صبحم
 ور چهره نیفریزی کی صبح شود شامم
 هم حلقه‌ی گیسویت سر رشته‌ی امیدم
 هم گوشه‌ی ابرویت سرمایه‌ی آرامم
 آسوده کجا کردم تا با تو نیاسایم
 آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
 تا با تو نپیوندم کی میوه دهد شاخم
 تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
 در عالم زیبایی تو خواجه‌ی معروفی
 در گوشه‌ی تنهایی من بنده‌ی گمنامم
 گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد
 هم شیر شود صیدم، هم چرخ شود راهم
 دی باز فروغی من دلکش غزلی گفتم
 کز چشم غزال او شایسته‌ی انعامم

نرگش گفت که من ساقی می‌خوارانم
 گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم
 مژه آراست که غوغای صف عشاقم
 طره افشاند که سر حلقه‌ی طرارانم
 رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم
 قد برافراخت که من دولت بیدارانم
 نکته خال و خطش از من سودازده پرس
 که نویسنده‌ی طومار سیه کارانم
 نقد جان بر سر بازار محبت دادم
 تا بدانند که من هم ز خریدارانم
 سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم
 حالیا قافله‌سالار سبک بارانم
 تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز
 روزگاری است که خاک قدم یارانم
 گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی
 زان که دیری است که هم صحبت هشیارانم
 گفتم از مکر فلک با تو سخن ها دارم
 گفت خاموش که من خود سر مکارانم
 تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
 مو به مو با خبر از حال گرفتارانم

تا هست نشانی از نشانم
خاک قدم سبوکشانم
تا ساغر من پر از شراب است
از شر زمانه در امانم
تا در کفم آستین ساقیست
فرش است فلک بر آستانم
در مرهم زخم خود چه کوشم
کاین تیر گذشت از استخوانم
دردا که به وادی محبت
دنبالترین کاروانم
گفتی منشین به راه تیرم
تا تیر تو می‌زنی، نشانم
پیوسته ببوسم ابروانت
گر تیر زنی بدین کمانم
بالای تو تا نصیب من شد
ایمن ز بلای ناگهانم
گفتم که بنالم از جفایت
زد مهر تو مهر بر دهانم
بالم مشکن که شاه بازم
خونم مفشان که نغمه‌خوانم
مرغ کهنم در این چمن لیک
بر شاخ تو تازه آشیانم
دیدم ز محبتش فروغی
چیزی که نبود در گمانم

گر دست دهد دامن آن سرو روانم
 آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم
 آمد به لب بام که خورشید زمینم
 بگرفت به کف جام که جمشید زمانم
 افروخت رخ از باده که آتشزن شهرم
 افراخت قد از جلوه که غارت گر جانم
 گر از درم آن سرو خرامنده درآید
 برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم
 دی صبح شنیدم ز لب غنچه که می‌گفت
 من تنگ دل از حسرت آن تنگ دهانم
 در عالم پیروی سر و کارم به جوانی است
 پیرانه‌سر آمد به سرم بخت جوانم
 اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان
 دیری است که من کشته‌ی آن تیر و کمانم
 صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
 یک روز نبودم که نبودی به گمانم
 هم قطره فروریختی از چشمه‌ی چشمم
 هم پرده برانداختی از راز نهانم
 گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی
 گم گشت در این نقطه‌ی موهوم نشانم
 جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
 فکری به ضمیر من و ذکری به زبانم

به دیر و حرم، فارغ از کفر و دینم
 نه در بند آنم، نه در قید اینم
 بهشت آیتی از رخ دل فروزش
 سقر شعله‌ای از دم آتشینم
 من امروز در عالم عشق شاهم
 سپاه بلا از یسار و یمینم
 سلیمانیم داد لعل لب او
 جهان شد سراسر به زیر نگینم
 چنان اشک من ریخت بر آستانش
 که پر شد ز گوهر همه آستینم
 چنان مضطرب حالم از چین زلفش
 که گاهی به ماچین و گاهی به چینم
 نظر کن که با صد هزاران کرامت
 گرفتار آن چشم سحرآفرینم
 تو در خنده شیرین دور زمانی
 من از گریه فرهاد روی زمینم
 تو در حسن لیلای خرگه نشینم
 من از عشق مجنون صحرانشینم
 تو از غایت دلبری، بی نظیری
 من از دولت عاشقی، بی قرینم
 من از سخت بستم کمر را به مه‌رت
 تو هم تنگ بستی میان را به کینم
 رسانید عشقم به جایی فروغی
 که فارغ ز سودای شک و یقینم

زان پرده می‌گشاید دل بند نازنیم
تا در نظر نیاید زیبا نگار چینم
دانی به عالم عشق بهر چه بی‌نظیرم
وقتی اگر ببینی معشوق بی‌قرینم
گفتم نظر بدوزم تا بی دلم نخوانند
پیشی گرفت عشقش بر عقل پیش بینم
ای خسرو ملاحظت در من نظر میوشان
زیرا که خرمنت را درویش خوشه چینم
بالای خود میا را کز پا فتاده عقم
رخسار خو بیوشان کز دست رفت دینم
هر چند آستینت در دست من نیفتاد
لیکن بر آستانت فرسوده شد جبینم
تا بر درت گذشتم، آسوده از بهشتم
تا با تو دست گشتم، فارغ ز حور عینم
گر بخت خفته‌ی من از خواب ناز خیزد
هم با تو می‌کشم می، هم با تو می‌نشینم
چون جم مرا فروغی از اهرمن چه پروا
تا اسم اعظم دوست نقش است بر نگینم

نه به دیر همدم شد، نه به کعبه هم نشینم
 عجیبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
 تو و کوچهای سلامت، من و جادهای ملامت
 که به عالم مشیت تو چنان و من چنینم
 نه تو من شوی، نه من تو، به همین همیشه شادم
 که به کارگاه هستی تو همان و من همینم
 ز سجود خاک پایش به سرم چه‌ها نیامد
 قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
 چه کنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن
 که فقیر خانه بر دوش و گدای خوشه‌چینم
 رخ دوست را ندیدم دم رفتن، ای دریغا
 که به روی او نیفتاد نگاه واپسینم
 به چه رو بر آستانش پی سجده سرگذارم
 که هزار بت نهان است به زیر آستینم
 چه به غصه دل نهادم، چه توقعم ز شادی
 چو به زهر خو گرفتم چه طمع ز انگبینم
 تو و زلف مشک بارت من و چشم اشک بارم
 تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
 کسی از سخن شناسان به لب گهرفشانت
 نشنید گفته من که نگفت آفرینم
 من و دیده برگرفتن به کدام دل فروغی
 که میسرم نگردد که فروغ او نبینم

چنان به کوی تو آسوده از بهشت برینم
 که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم
 کمند طره نهادی به پای طاقت و تابم
 سپاه غمزی کشیدی به غارت دل و دینم
 نه دست آن که دمی دامن وصال تو گیرم
 نه بخت آن که شبی جلوه‌ی جمال تو بینم
 مرا چه کار به دیدار مهوشان زمانه
 که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
 ز رشک مردن من جان عالمی به لب آید
 اگر به روی تو افتد نگاه باز پسینم
 ز بس که هر سر مویم هوای مهر تو دارد
 نمی‌برم ز تو گر سر بری به خنجر کینم
 ز حسرت لب میگون و جعد غالیه سایت
 رفیق لعل بدخشان، شریک نافه‌ی چینم
 معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی
 به غیر من که شب و روز با غم تو قرینم
 چگونه شاد نباشد دلم به گوشه نشینی
 که خال گوشه‌ی چشم تو کرده گوشه‌نشینم
 بر آستانه‌ی آن پادشاه حسن فروغی
 کمان کشیده ز هر گوشه لشکری به کمینم

بخت سیه به کین من، چشم سیاه یار هم
 حادثه در کمین من، فتنه‌ی روزگار هم
 از مزه ترک مست من صف زده بر شکست من
 کار بشد ز دست من، چاره‌ی نظم کار هم
 ساقی از این مقام شد، صبح نشاط شام شد
 خواب خوشم حرام شد، باده‌ی خوش‌گوار هم
 تار طرب گسسته شد، پای طلب شکسته شد
 راه امید بسته شد، چشم امیدوار هم
 طایر تیر خورده‌ام، ره به چمن نبرده‌ام
 فصل خزان فسرده‌ام، موسم نوبهار هم
 زهر ستم چشیده‌ام، بار الم کشیده‌ام
 رنج فراق دیده‌ام، محنت انتظار هم
 ای زده راه دین من، شاهد دل نشین من
 چشم تو در کمین من، غمزه‌ی جان شکار هم
 شاد ز تو روان من، زنده به بوت جان من
 ذکر تو بر زبان من، مخفی و آشکار هم
 ای بت دل پسند من، هر سرت موت بند من
 کاکل تو کمند من، طره‌ی تاب دار هم
 لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق گردنم
 وه که به فکر کشتنم، مهره فتاده، مار هم
 دوش فروغی از مهی یافته جانم آگهی
 کز بی او به هر رهی دل بشد و قرار هم

آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
 به یکی رطل‌گران سخت سبک سار شدیم
 عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده‌ست
 حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
 دست غیبت از بدرد پرده‌ی ما را نه عجب
 که چرا باخبر از پرده‌ی اسرار شدیم
 بلعجب نیست اگر شعبده‌بازیم همه
 که به صد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
 مستی من به نظر هیچ نیامد ما را
 تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
 جذبه‌ی عشق کشانید به کیشی ما را
 که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم
 بنده‌ی واهمه بودیم پس از مردن هم
 خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم
 کار شد تنگ چنان بر دل بیچاره‌ی ما
 کز پی چاره بر غیر به ناچار شدیم
 تا از آن طرف بناگوش چراغ افروزیم
 چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم
 لعل و زلفش سر دل جویی ما هیچ نداشت
 وه که بی‌بهره هم از مهره هم از مار شدیم
 نقد جان بر سر سودای جنون باخته‌ایم
 ایمن از وسوسه‌ی عقل زیان کار شدیم
 پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
 فارغ از کشمش سبحه و زنار شدیم

با آن غزال وحشی گر خواهی آرمیدن
چندین هزار احسنت می بایدت کشیدن
روزی اگر در آغوش سروی کشی قباپوش
سهل است در محبت پیراهنی دریدن
سر حلقه‌ی سلامت در دام او فتادن
سرمایه‌ی ندامت از بام او پریدن
پیمان‌ه‌ی حیاتم پر شد فغان که نتوان
پیمان ازو گرفتن، پیوند از او بریدن
آهوی چشمش آخر رامم نشد به افسون
یارب به دو که آموخت این شیوه رمیدن
دانی که از تفسیر دوستی چیست
از جان خود گذشتن، در خون خود تپیدن
قاصد رسید و مردم از رشک خود که نتوان
پیغام آشنا را از دیگری شنیدن
هیچ از تو حاصلم نیست دردا که عین خار است
در پای گل نشستن، وان گه گلی نچیدن
آسایشی ز کوشش در عاشقی ندیدیم
تا کی توان فروغی دنبال دل دویدن

ای بیک سحرگاهی پیغامی از و سرکن
ور تنگ شکر خواهی این نکته مکرر کن
گفتی که بکش دامان از خاک در جانان
سر پیچم از این فرمان، فرمایش دیگر کن
خواهی نخوری یک جو خون از فلک کج رو
هم بنده ساقی شو، هم خدمت ساغر کن
ای از همه خوبان به، شکرکش و فرمان ده
هم پای به میدان نه، هم دست به خنجر کن
تو لعبت حوری وش، زان روی دلت دلکش
خط بر در جنت کش، خون در دل کوثر کن
با غمزه‌ی غارتگر ترکانه درآ از در
هم خانه به بیغما بر، هم شهر مسخر کن
تیر ستمت خوردم، بار المت بردم
یعنی ز غمت مردم، اندیشه ز داور کن
بت چون تو ندیدم من، سنگین دل و سیمین تن
یا بیخ مرا برکن، یا خاک مرا زر کن
ای کرده قدت بر پا هم فتنه و هم غوغا
برخیز و فروغی را آسوده ز محشر کن

تا به چشمان سیه سرمه در انداخته‌ای
آهوان را همه خون در جگر انداخته‌ای
به هوای لب بامت که نشیمن نتوان
طایران را همه از بال و پر انداخته‌ای
ای دل غم زده از عجز تو معلوم شد
که بر تیغ محبت سپر انداخته‌ای
می‌توان یافتن از تیشه‌ی فرهاد ای عشق
که بسی کوه گران از کمر انداخته‌ای
به کمند تو اگر تازه گرفتاری نیست
پس چرا یار قدیم از نظر انداخته‌ای
هیچ مرغ دلی از حلقه‌ی زلف تو نجست
این چه دامی است که در رهگذر انداخته‌ای
سرگران رفته‌ای از حلقه‌ی عشاق برون
جان به کف طایفه را در خطر انداخته‌ای
گره از چین سر زلف گشودستی باز
یا به دامان صبا مشک تر انداخته‌ای
نه همین کشته‌ی عشق تو فروغی تنهاست
ای بسا کشته که بر یکدیگر انداخته‌ای

امشب ای زلف سیه سخت پریشان شده‌ای
مگر آگه ز دل بی سر و سامان شده‌ای
گر ز دست تو به هر حلقه دلی لرزان نیست
پس چرا با همه تاب این همه لرزان شده‌ای
هم گره بر کمر سرو خرامان زده‌ای
هم زره بر تن خورشید درخشان شده‌ای
چون سواری تو که از شیوه‌ی چوگان بازی
بر سر گوی قمر دست به چوگان شده‌ای
تا کسی کام خود از مهره‌ی لعلش نبرد
بر سر گنج ز حسن افعی پیچان شده‌ای
چرخ حیران شده از دست رسن بازی تو
که چسان بر سر آن چاه زنخندان شده‌ای
اهل معنی همه زین غصه گریبان چاکند
بس که با صورت او دست و گریبان شده‌ای

رهزن ایمان من شد نازنین تازه‌ای
رفتم از کیش مسلمانی به دین تازه‌ای
خواجه هی خاموش باش امشب که اصحاب حضور
خلوتی دارند با خلوت نشین تازه‌ای
کاش کی می‌ریخت از بهر سرشک دیده‌ام
دست معمار قضا طرح زمین تازه‌ای
گر ز چین آشوب برخیزد عجب نبود که باز
بر سر زلف تو افتاده‌ست چین تازه‌ای
نام یاقوت لبت بر خاتم دل کنده‌ام
اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه‌ای
گوشه‌ی چشمی به سوی من نداری، گوییا
خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه‌ای
در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق
تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه‌ای
ترسم از دست تو ای سنگین دل بیدادگر
دست غیب آید برون از آستین تازه‌ای
تا جوان گردی فروغی در جهان پیرانه‌سر
تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه‌ای

تیغ به دست آمدی و مست شرابی
تشنه‌ی خون کدام خانه خرابی
حسن تو بدرید پرده‌های وجودم
عشق تو نگذاشت در میانه حجابی
آه منی یا جهنده شعله‌ی آتش
اشک منی یا ز دیده چشمه‌ی آبی
ای که به برهان عقل، منکر عشقی
با تو چه گویم که در شمار دوابی
دل ز غمت آخرم به ناله درآمد
من که ننالیده‌ام ز هیچ عذابی
زان به خطا کشتیم که کس نشنیده
ترک خطایی رود به راه صوابی
چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن
جرم تو ناورده کس به هیچ حسابی
آه که در محفلت ز شرم محبت
نیست مرا جرات سؤال و جوابی
گر به حقیقت نه ای تو عمر فروغی
بهر چه پیوسته مستعد شتابی

شدم به میکده ساقی مرا نداد شرابی
فغان که چشمه رحمت نزد بر آتشم آبی
دل گرفته‌ی من وا نشد ز هیچ بهاری
دهان غنچه‌ی من تر نشد ز هیچ سحابی
نشستم از سر زلفش ولی به روز سیاهی
گذشتم از بر چشمش ولی به حال خرابی
اگر نه با لب و چشمش فتاد کار تو ای دل
پس از برای چه آخر همیشه بی خور و خوابی
اگر چه جان به لب آمد ولیکن از لب جانان
نموده‌ایم سوالی، شنیده‌ایم جوابی
چنان به روز جزا خسته بودم از شب هجران
که التفات نکردم به هیچ گونه عذابی

پرده برانداختی، چهره برافروختی
میکنده را ساختی، صومعه را سوختی
من صفتی جز وفا هیچ نیاموختم
تو روشی جز جفا هیچ نیاموختی
بر سر اهل وفا سایه نینداختی
غیر متاع جفا مایه نیندوختی
تا دل من در غمت جامه‌ی جان چاک زد
چشم امید مرا از دو جهان دوختی
ای دم باد صبا خواجه ما را بگو
بنده‌ی خود را به هیچ بهر چه بفروختی
با تو فروغی مگر دم زده از درد خویش
کز سخن ناخوشش سخت‌تر افروختی

سر از کمند نپیچم اگر تو صیادی
 رخ از هلاک نتابم اگر تو جلادی
 نکرده چاره مکر تو هیچ مکاری
 نبرده پنجه‌ی شید تو هیچ شیادی
 گه از سلاسل لیلی کمند مجنونی
 گه از شمایل شیرین بلای فرهادی
 به طرف بام قدم نه که شرم خورشیدی
 به صحن باغ گذر کن که رشک شمشادی
 نه گریه داد مرا بی رخ تو تسکینی
 نه ناله کرد مرا در غم تو امدادی
 نه داد شیخ شنیدی، نه نامه راهب
 فغان که گوش ندادی به هیچ فریادی
 ز ناتوانی ما کی خبر توانی شد
 که در کمند قوی پنجه‌ای نیفتادی
 از آن به بند تو آزادگان گرفتارند
 که غیرت مه تابان و سرو آزادی
 ز زلف و چشم تو معلوم می‌توان کردن
 که آفت بشر و فتنه پری زادی
 ز سیل گریه ما سست شد اساس دو کون
 تو ای بنای محبت چه سخت بنیادی
 فروغی آن مه تابان مگر مراد تو داد
 که داد صورت و معنی به شاعری دادی

دامن کشان شبی به کنارم نیامدی
کارم ز دست رفت و به کارم نیامدی
در پیش زلف خم به خمت عقده‌های دل
گفتم که مو به مو بشمارم نیامدی
در کارگاه دیده نگارا ز روی تو
گفتم نگارها به نگارم نیامدی
گفتی چون جان رسد به لب تو خواهم آمدن
بر لب رسید جان فگارم نیامدی
شب شد ز تار طره‌ی تو روز روشنم
روزی به دیدن شب تارم نیامدی
با جان نازنین به کمین گاهت آمدم
با تیر دل نشین به شکارم نیامدی
خمرم تمام گشت و خمارم ز حد گذشت
با جام می به دفع خمارم نیامدی
اشکم نگارخانه‌ی چین ساخت خانه را
هرگز به سیر نقش و نگارم نیامدی

این چه دامی است که از سنبل مشکین داری
که به هر حلقه‌ی آن صد دل مسکین داری
همه را نیش محبت زده‌ای بر دل ریش
این چه نوشی است که در چشمه‌ی نوشین داری
خون بها از تو همین بس که ز خون دل من
دست رنگین و کف پای نگارین داری
عرفت خوشه‌ی پروین و رخت خرمن ماه
وہ که بر خرمن مه خوشه‌ی پروین داری
همه صاحب نظران بر سر راهت جمعند
خیز و بخرام اگر قصد دل و دین داری
به چمن گر نجمی بهر تماشا نه عجب
گر خط و عارض خود سبزه و نسرين داری
من اگر سنگ تو بر سینه زخم عیب مکن
زان که در سینه‌ی سیمین دل سنگین داری
از شکرپاشی کلک تو فروغی پیداست
که به خاطر هوس آن لب شیرین داری

من به غیر از تو کسی یار نگیرم، آری
 همت آن است که الا تو نگیرد یاری
 ای سر زلف قمرپوش عجب طراری
 عقربی، میرشبی، بلعجبی، جراری
 دوش یک نکته ز بوی تو حکایت کردم
 تا صبا مهر کند خانه‌ی هر عطاری
 طبله‌ی مشک تتاری همه آتش گیرد
 گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری
 هم از آن موی سیه مایه‌ی هر سودایی
 هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری
 از خط نافه گشا مرهم هر مجروحي
 وز لب شهدفشان شربت هر بیماری
 تو به خواب خوش و من شب همه شب بیدارم
 که مباد از پی این خفته بود بیداری
 به که بر جان بکشم منت آزار تو را
 من که تن داده‌ام از چرخ به هر آزاری
 مستی ما همه این است که در مجلس دوست
 با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
 عارف آن است که جز دوست نبیند چیزی
 عاشق آن است که جز عشق نداند کاری
 از فروغ نظر پاک فروغی پیدا است
 که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

گفتی که وقت سحر سویت کنم گذری
ترسم ز پی نرسد این شام را سحری
خواهم که با تو شبی در پرده باده خورم
گر خون من بخوری ور پرده ام بدری
آغاز هر طربی انجام هر طلبی
هم ماه نوش لبی و هم سر و سیمبری
سرچشمه‌ی نمکی خورشید نه فلکی
هم فتنه‌ی ملکی هم آفت بشری
دل بند و دل گسلی، در دلبری مثلی
هم در حضور دلی هم غایت از نظری
بی پرده گر قدمی سوی چمن بچمی
هم جیب غنچه دری هم آب گل ببری

تو پری چهره اگر دست به آئینه بری
 آنچنان شیفته گردی که گریبان بدری
 با وجودت دو جهان بی‌خبر از خویش‌تند
 تو چنان واله خود کز دو جهان بی‌خبری
 آسمان با قمری این همه نازش دارد
 چون ننازی تو که دارنده‌ی چندین قمری
 شاید ار تنگ دلان تنگی شکر نکشند
 تا تو ای تنگ دهان صاحب تنگ شگری
 هیچ کس را ز تو امکان شکیبایی نیست
 که توان تن و کام دل و نور بصری
 من ملول از غم و غیر از تو به سر حد نشاط
 ای دریغا که به نام من و کام دگری
 تو به جز ابروی خونخواره نداری تیغی
 من به جز سینه‌ی صدپاره ندارم سپری
 من ز رخسار تو آئینه‌ی پرستم زیرا
 که هم آیین و هم آئینه صاحب نظری
 از سر خون خود آن روز گذشتم در عشق
 که تو سرمست خرامنده به هر ره گذری
 نه عجب طبع فروغی به تو گر شد مایل
 زان که در خیل بتان از همه مطبوع‌تری

وه که گر یک شب پس از عمری به خوابت دیدمی
 آن هم از بخت سیه گرم عتابت دیدمی
 خون ناحق کشتگان را غرامت دادمی
 تیغ بر دست ار به فردای حسابت دیدمی
 من که مستم دایم از یاد لب میگون تو
 تا چه مستی کردمی گر در شرابت دیدمی
 چون پری بگرفته گو بر تن بدرد پیرهن
 جامه را بدریدمی گر بی حجابت دیدمی
 گر به تلخی جان شیرینم نمی آمد به لب
 کام دل کی از لب شیرین جوابت دیدمی
 بی خبر گردیدمی از خویش تا روز جزا
 گر شبی در بزم خود مست و خرابت دیدمی
 سجده کردی آستانم را به عزت آسمان
 بی نقاب ار چهره چون آفتابت دیدمی
 ثبت کردی مشتری منشور عالی جاهیم
 گر سر امید خود را بر جنابت دیدمی
 رشته‌ی صبر مرا از هم گسستی دست عشق
 هر کجا با طره‌ی پرپیچ و تابت دیدمی
 روزی از دیدار جانان حاجتم گشتی روا
 ای دعای نیم شب گر مستجابت دیدمی
 روی و لعلش دیده‌ای روزی فروغی بی خلاف
 ورنه کی گاهی در آتش گه در آبت دیدمی

به شکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگارینی
 بنام ایزد، چه زیبایی، تعالی الله چه شیرینی
 چنان بر من گذر کردی که دارایی به درویشی
 چنان بر من نظر کردی که سلطانی به مسکینی
 هزاران فتنه برخیزد ز هر مجلس که برخیزی
 هزارن شعله بنشیند به هر محفل که بنشینی
 تویی خورشید و ماه من به هر بزمی و هر بامی
 تویی آیین و کیش من به هر کیشی و هر دینی
 به بزمتم می‌نشینم گر فلک می‌داد امدادی
 به وصلت می‌رسیدم گر قضا می‌کرد تمکینی
 چنان از عشق می‌نالم که مجنونی به زنجیری
 چنان از درد می‌غلتم که رنجوری به بالینی
 تویی هم حور و هم غلمان تویی هم خلد و هم کوثر
 که هم ایینی و هم آنی، و هم آنی و هم ایینی
 مرا تا می‌دهد چشم تو جام باده، می‌نوشم
 تویی چون ساقی مجلس چه تقوایی چه آیینی
 در افتاده‌ست مرغ دل به چین زلف مشکینت
 چو گنجشکی که افتاد ناگهان در چنگ شاهینی
 چنان بر گریه‌ام لعل می‌آلود تو می‌خندد
 که آزادی به محبوسی و دل شادی به غمگینی
 الا ای طره‌ی جانان، من از چین تو در بندم
 که سر تا پا همه بندی و پا تا سر همه چینی
 فروغی تا صبا دم می‌زند از خاک پای او
 سر مویی نمی‌ارزد وجود نافه‌ی چینی

ای سر زلف تو سر رشته‌ی هر سودایی
 خاری از سوزن سودای تو در هر پای
 از رخ و زلف تو در دیر و حرم آشوبی
 از خط و خال تو در کون و مکان غوغایی
 سرو بالای تو پیرایه‌ی هر بستانی
 تن زیبای تو آرایش هر دیبایی
 هیچ نقاش نبسته‌ست چنان تصویری
 هیچ بازار ندیده‌ست چنین کالایی
 دل ما و شکن جعد عبیرافشانی
 سر ما و قدم سرو سهی بالایی
 من و شور تو اگر تلخ و اگر شیرینی
 من و ذوق تو اگر زهر و اگر حلوایی
 آه عشاق جگر خسته به جایی نرسد
 که به قد سرو و به‌بر سیم و به دل خارایی
 شعله‌ی شمع رخت بر همه کس روشن کرد
 کآتش خرمن پروانه‌ی بی‌پروائی
 به سر زلف تو دستی به جنون خواهم زد
 تا بدانند که زنجیر دل شیدایی
 تیره شد مهر و مه از جلوه‌ی روی تو مگر
 حلقه در گوش مهین خواجه‌ی روشن رای
 گر به کویت نکند جای، فروغی چه کند
 که ندارد به جهان خوش تر از اینجا جایی

دوش مستانه چه خوش گفت قدح پیمایی
که به از گوشه‌ی می‌خانه ندیدم جایی
آنچنان بی خبرم ساخت نگاه ساقی
که نه از می خبرم هست و نه از مینایی
با تو ای می غم ایام فراموشم شد
که فرح بخش و طرب خیز و نشاط افزایی
ترک سرمستی و در کردن خون هشیاری
طفل نادانی و در بردن دل دانایی
کافر عشق تو آزاده ز هر آیینی
بسته‌ی زلف تو آسوده ز هر سودایی
ذره را پرتو مهر تو کند خورشیدی
قطره را گردش جام تو کند دریای
عشق بازان تو را با مه و خورشید چه کار
کاهل بینش نروند از پی هر زیبایی
بر سر کوی تو جان را خوشی خواهم داد
زان که خوش صورت و خوش سیرت و خوش سیمایی
از کمند تو فروغی به سلامت بجهد
که ستم پیشه و عاشق کش و بی‌پروایی

خرم آن عاشق که آشوب دل و دینش تویی
کار فرمایش محبت، مصلحت بینش تویی
شورش عشاق در عهد لب شیرین لب
ای خوشا عهدی که شورش عشق و شیرینش تویی
عاشق روی تو می‌نازد به خیل عاشقان
پادشاهی می‌کند صیدی که صیادش تویی
مستی عشق تو را هشیاری از دنبال هست
بر نمی‌خیزد ز خواب آن سر که بالینش تویی
گاو جولان می‌نیاید بر زمین از سرکشی
پای آن توسن که اندر خانه‌ی زینش تویی
می‌برم رشک نظربازی که از بخت بلند
در میان سرو قدان سرو سیمینش تویی
گر ببارد اشک گلگون دیده‌ی من دور نیست
کاین گل رنگین دهد باغی که گلچینش تویی
بوستان حسن را یارب خزان هرگز مباد
تا بهار سنبل ریحان و نسرينش تویی
زندگی بهر فروغی در محبت مشکل است
تا به جرم مهربانی بر سر کینش تویی